

نمان حریفان که از چو بخت و	زندان نامی اسد بود
و هم صبح تن و زند	که اول کت قطع پستان
مکن انقدر روشکانی شای	مچس انقدر پای بر جو و جو
چو سوزن کی شسته بخت	ز بس منید چنه در کوشسته
کند بوی سپهر غم غم	که کله پر امیکش شک
مکرو و مکوا شریتر روز	سود فلک را که آری پای
رک عاشقان از قاضای	ز جند از پوست پرو می
من از پهلوی بخت آن بخت	که صیاد از پهلوی صید
مرانجسته آید و باغ پر	ز کیسوی شکوفه زلف منبر
هنک ارجامت کشیده	درین بزمی کشتی و کشتی
نرسد وی اگر بخشد طایر	یکبار زوی از برش ز و کد
بود طاق ابروی کرم شید	ز دروازه مرک ناخوش لغات

دو کیستی نیز و بدان پایه چو آری  
پی لقمه تا کی چون چندیان  
ز کیتی رضایت بفرستد و دل  
کند در تم خانه پیک جوادش  
ز شیرینی نظم من باشد اگر  
بیاغ سخن کلن منکر تم را  
برد شکرش تخی از آب دریا  
نه چون غنچه دارم تقاضای لبش  
ز پطالعی ناله میسر اران  
مقرر بود اینک مسرور باد  
مخود جا کن شک از پیر آری  
کپی که دل خوش نباشد بکلیش

که در پیش فانی و آوری پر  
توان سجد و بردن مجرب  
که هم دون از پست و هم غلبه  
مرصع حسن سازدم جرج اخضر  
ز دریا بخرق نشیند کوسر  
و دریش چون شسته در معرکه  
نی کلک من که شود تیسر  
نه چون لاله دارم تنهای سپهر  
شود شسته از موج بال کبوتر  
باد میرسانند و جرمه  
که دنیا فراختر از وزی تعد  
چه بالای سپرد و چه پامنی بجا

بدیاشد چار بوجم از آن به  
 من و آستان شاعت که باخا  
 نیم مردم چشم از شور جهان  
 اگر بخت شوم کند شور و شستی  
 کلام را سر شد در بد و فطرت  
 کرم را راد اچست در عهد پیش  
 پس نه اگر اختر آسمان را  
 کند ز او به سپ کمال تو غبت  
 شد از بصری ز چون جانم کس  
 جو خواهد شود و نوبت عصمت آخر  
 همه سر اگر بر نیان مبارک  
 نیند در آینه صورت جوینک  
 که چون جوجم بود با محبت  
 چون مجلس کند به خیز و تو کمر  
 بدیای شوم چرا مانده لیسکر  
 نذارم بجز لطف شیار و یاد  
 بهر علی ابن موسی جعفر  
 که در دود و بحر و کانیت کوهر  
 بجز اختر تو نیاید بر سپهر  
 بخون در پیش از شیر مادر  
 زنی تو از بس تخی مانده پیافر  
 برادر و جنک آسیا آسمان  
 مکر و دجسد تو دریا تو انگر  
 که رای می کند از و شن و مکر

زکر زکران تو کین آور این را	برطل که ان شده بل کاسه
تن دشمنت گزشت غور خانه	چرا سپینه اش پر از قیر و جگر
کدایان در ایام بدست حجت قار	گرفتند تا بقصه خاک دروز
عدوی ترا هر پوا و سریت	برون آید از استخوان قلم
فلک آیند از آخر نه روزی	رسول از جوارشتر کرد منبر
زبان دایم زمیں شنایت	چو دندان می بود پر ز جوش
ز سودای معشوق تو در مو کشانی	چو سوزن میج می رم شادور
بکف شد جان بدست شرم	چو بیایگان ز نشاء رفته
ز خطر رضای تو سپهر بزم	چو پرکار اگر تیغ بشکافد پیر
کرم کعبه خواند ورم در جیب	تراوح خوانم تراوح کپتر

بجز آستانت ندارم نپاسی  
نه شامین جا که در دست کشتی

پامال و زکام و از چشم اشباح	بزرق و زکار که میخند
مهاش آن بستم و میخورم و مرغ	پست شراب صبحم و میخندم خمار
باطل اشک اگر بریزد مافک	چون میان دیده ام آما و بکار
چون آتش میوایی از آن آید	چون بر خویش را زده و بر کویا
آسوده ام ز هر هم منفر هم خلق	و انغم در آفتاب شود خشک لاله
آینه ده و دل بسینه عشق و عی	تن ز یکل چو دکل پسر فرار
از درد مهر خنده و زنده بر زمین	خندیدن پاوه ز رشت بر هوا
کل ریش ز بکوشه و ستار منجاک	از بس شسته بر سرم از گرد غبار
دل پاره پاره گشت و همان خنده	از خار خار سینه چو گل در میان خار
جوش شیشه تی بجز نیان بحمن	پوسته در تو اضع خنجر و زکار
جوخ اشام میس مرغان ز کشت	می گیران کنند و مرا یک غبار
باغ مرا که مشخس و غار پست	چشم ترم بستم به جابجانبها

کو چرخ دست دل مجروح من	کز تیرا نیست تخی نیست کما
بر دست دوز کار نشیب بکمن	اینست اشیر هم را همیشه کار
چندین غایب شد صحنی میسرا	بر قرص آسمان کیم دیده را چها
بر کس خفاغاب نشد روشن گشته	روی زمین باده ز یکد آتش کما
اربد کش بغیر بدی سپهر نیر	مغرد خاکسار خج و کوشش
ای تازه کلفت ادکی شمشیر	اشاوه میخند بکف پای خلق عار
باشیر در مصاف میدان اژده	جون کر به انکه بر سر خوان بکشد
سوزن طبع کشته طایم تراخیر	آتم ز بک در دلف لا و کلاه
در پست و کیم از ان مجا	کار نیست شعر نیام از ان کجا
یکره غان کلاب جاکف ندالم	نکته سر کز این سرشت مرابا
زنگ شکسته را بکل دلا لکی دسم	خاک خزان پست باخو صبا
در دوز کار خشم منور در برکت	پسوز دگر م جو من خود عاقبت

مر جا که گشته سب و غدا ایرمند	پمان کسل شود لقب عید استوار
چند آنکه ناله از پس دیوار میشد	نمیشد و بجاک پس در این نیکو جان
در بحر غم بسا غم کرد آب غم	خیازه کش غم چو چاه از پی کنیا
شب بخودم مناظر بود درین	بهر غریبی که بدل داده ام قرار
کما خرد من که بغیرت کشیده	زیر جاز تا شتر موج بهر بار
آخر چه بکنی لب سپیدی چو را	آخر چه بکنی بجایانی فست چو کا
گفتم که چیست فایده از ماندن طین	کما که بر تو نیست کی شون از
پناه پال شده عشق تو منم	من بعد هم بدست شاعت عیان
سیر تو نیست طفل مزاجی ریاده	خرد رضای خانه چو طلالان
مرو پفرستی تو کجا این سحر کجا	دیگر کجای پس این زینجا
خز جایی خویشم و کجای <sup>حقه</sup>	خز در بدن روح طینی خست
ای قلم حار پست ترا مولد و مقرر	خوشید کی بر من دوچار <sup>مجان</sup>

شایسته تر بود و پیر در مقام	خاص از برای کوشش بود و قدر کوشش
مرکز نبود و بحر و آن در سپهر	ای پست بود و کار تر با سپهر
نقش ز رستن قیام بر آن نرسید	آتش ضرر نیکند از چستین
مکن قسم آن را ده بخود نیکویم	با قسمت خدای کسی چه احتیاج
مرکز در هر کجاست مگذرانده	برگزیند چرخ و فلک را همه
چون خط پستید بر کنم و در تمام	مرکز نیم برای چه کجای نیم تمام
باز ایستد که از حرکت نماند	مرکز بجان خود سپند بر طالع
آتش بود همیشه و باغی پند	دیگر کسی در صحنی نشکند
تا قطره از سخا بنبوید منتظر	بهرش ز تربت بخند در شام
تا طفل از شیمه مادر سفر مکرد	مگرفت دایه اش ز مهر در کف
تا از مقام خود مگذارد و قدم برد	فولاد را لقب نشود و تیغ آید
در انجمن کردش اگر سپهر کشی	مرکز می رسد لب ساغر بلبل مایه



بگذار جای خویش که شوان عطر	از نافه بی مفارقت آسوی تا
در پینه که محافط جان کند	کی سیه ای بکند از آسمان کنار
در آستان دانه بود مع بی	در کیش که خندک شکاری شکار
کی مور را بخار شود جبهه و آ	تا از تر و دشمن خود دست و پا
می سودق ناک که دید نقش	کل و حریم شل که دید عطار
را هم در چو فال من بسته	با سرگشت که از اهل ارباب
پس گفت ای پیغمبر و پادشاه	بگذار کار خویش بناید کرد
که حالت دهنده شود طلب	زیرا که میشود عنبر از جگر
کشم سپهری من پی بسته	بر خاک سپردن و پس نشم
پای بند را بده و خار پر	دست تری بره و شادم ازین
با سر که گفتوی سفر در میان	خضر از برای تو که کشی خیار
یک کلام با او و من هرگز	کوی بای فسخ غریب خلیه

برگشت و ز کار و دل انداخت  
کما که بی اجازت صاحب

نماد خان و پسران

پرورده ام نسبت او و پسران  
پرکار و بارون و و پای از میان

به نام و به بندگی

امروزه است اهل خراسان  
کما که بکل از دیگری بوی

برگزیداشت غم من این عین  
یا داده رخصتی که در این چنین

کما که بی اجازت این

برپشته ام ز خدمت او و پسران  
چندی شد اگر چه به شکیبایی

به نام و به بندگی

با و شش ام شاه خراسان  
کما که نیست و لم از چپ

شهرسند ام زلف و وضع و

حیت بزرگواریشان و

باو انبانی و قشایان ایم

دولت ای غرستان و پاید

افسران که مافذ ارشد علی

کام کفایت و پاید و

کشم روم زشت و کیم

اینک رسیده ام در

دنیای کاروان و دم

باصد جان خجالت و

یکو ایستادن لب از

یکو ایستادن لب از

یاد فراق چون کنم

پادشاهم و فتنه

نام و دماغ چون

کی صفت و عفت

این مستی چه بود که فراموشم  
کام دلم معاد و تیان پس  
نام و دواع خاکدست چون خم  
لطف تو پست بر قدره بر سر  
این چشم دارم از تو که بعد از مرا  
شرم آیدم که از پس من سالج  
ذکر من به پست اگر رخ اگر است  
این نیستم که شعر بر من میگرد  
از شوق بازگشت درین دوشم  
کامی جدا گشته از خاک است  
غافل شود حال جگر که گمان  
قدسی گمان تو و قدسی پند

از خاک که تو را بختی و غیا  
ای کام بخش سر و جهان کام  
رخ زرد و دل پاک و دیده سپاس  
بی محسره ام ز بهر لطف تو  
و پانی و مان در دست جان کشا  
در چاکری شنای ملوک و شوا  
کارم شنای پست اگر نشد گشتا  
باشد برای که تو در شاسا  
جون عکس در آب و انبیا  
بر محسره ام ز کردی می و غیا  
وز لطف خویششان مگر شوا  
زیر خاک است این بختا های زکا

اشم براه چون شهاب فرود	بر صغیر ز ما بچشم چه کار
کر تو سن تنم شود رام چو کباب	بس باشد دم کیت قلم از دست
بستم جبار بر شتر سوح این خط	چون غیر غنی حکم نیست در قضا
فارغ دیرین سفر جو تو کن تو شام	کافیت نه اورا راه مرا همیشگی

از غم غریب شو و کوش چرخ پر  
بر سازم چو شاه خراسان شوقم

ای قبله نجاست که در عهد عدالت	هر کس تیره کرد سپهر پستیز کا
دست پیانده ایستار با پایا	تغیت کند و ایستار از حق
طوار غم خویش را شناسد	روزی که بر براق غمیش شود پیوا
علم تو پا به امن میرا اگر کشد	کوه کران جاوده شد و شرم و نما
در حیرتم که جوهر شیرین بخت	از دست زشتی من گم گشت
عنو تو چون به لب محاسب قلم	روز حساب عید شود کنایه

معلوم میشود که چه در بار و است	که چرخ را بدر که قدرت فتنه
جوت زبان شود به شنائی کلک	دریا شود سفینه نام از شر اید
روزی که ابر و پست مگردید دریا	پشید و قدر کرم خویش را بجا
سرمایه که بر بحر عطایت برده	پیداغ لاله رویه از اطراف حیا
جوید جوارق در تو کرد و کن	جون ماه نوزک با سپاس آید
زشت بسکه چشم خلاق در چشم	خیزد بر آستان از دید غما
طبع شیر بسکه ز عدل کشم	پهلوی کل خراش ناله ز نوکل
لی الثبات غنای طفت و جفا	سج آفریده در انکشاید که زکا
پمان کلک من شنائی تو محکم	یار برب مباد و زخده در عین تو
چشم پیغمبر صبح بر اینم نشید	شب بسکه و ایشین بوداع شوا

از ساکنان و ضمه قدسی مکان

از زاور و بغا تخر که م اخصا

به غیر منه دل ندی پس پای غم  
 گو که اهل دل از نور دوست نچرخ  
 مباش عز که این نمک بوی سبک  
 تمام غایب است هر چه طبع  
 جویت تو کار تیرنج در غی  
 بچند و این چونک اسپه سالار  
 که ام چشم حضور بوز پهلوی خاک  
 چه مهر مادی از روزگار می طلبد  
 یزدی خود در دار اسپه در شجاعت  
 بود در این مقصود فیض فراز  
 بقوت پر بالش میتوان زوال  
 بهر داغ درم را نهفته در پوست  
 که دل هر چه نمی با بمان شوی محسور  
 رست از دل عاشق کشیده بهار  
 ز کنج زمک خامیر و دوبرو  
 زمانه را شمر اس اگر چه مشهور  
 با ثواب تیز و زکالی مزدور  
 بحد قطره چودریا بخود مشهور  
 ندید خاک نشینی ز پهلوی تهنه  
 ندید کلبه بی داری محسور  
 که از تو خاطر عهدیه شود  
 چه فرق از من آینه تا بخل شود  
 جوخت توجیه نزدیک ایشان  
 نبوده شد ترا چون تو محک کجور

ز نشاط تو بر خویش بسته و زین	کشود و اندر بویست در پیرای تو
بسان مردم چشمند مردم دنیا	که با غایت نزد یکند از مردم
ز عاشدیم ز پشینه نشان آید	بود جوهر آینه کورشان ز پو
هم و صوت مخالف چگونگی آید	کش در رشته قبیح تار بر طنبور
بود کردگی آموز یار بد چو چکان	مکن بخانه نار اسپستان حیر حو
زبان خود ز خاک کشته بود آید	که در خای کسی غشی کنی ندکوه
سزار دیده جو ساعه خاک رفته	همان بر آب نه خیاره و دیده
ز اقصای زمان فرق نیست نغمه	میان پخته فولاد و پخته عصفور
بدست خوف و جبار روز و شب	جو فصل شتر کم در میان دنو

نیم ز تیر کی بخت خویش تن بخور

که دیده را جو سفیدی نه دو کرد و

کلی که از دم سپهر و ز ما حرم	نخده کنده قصاب از دم طما
------------------------------	--------------------------



بدانما که کشوم من و مکر و صبا  
کلام با خود و هر حدیث است  
نیمت شکلی عاشق حقیقت است  
ز طعش اند که شست جز صبا  
پسین کجوشش سخته ان در گل  
پاد و همی پوزاه پر تو حورشید  
مکس پشایدش کس و بر و چو پاد  
شای ایند کسیرند مردمان  
یکدم وار پس و پو خود آن شید  
ز سیه روز خج و اهل حال  
چگونه پای مجر و کشم بدین  
اگر ز موم بود چپنه ام کر از گنا

ز روی شک به اغم و اتیاب  
حریف حرف اما تو نه ایم صبا  
که در نهایت احاسب کمال طو  
بر و نه عاشق اگر بر خور و شب  
صدف حصار بود و بحر و لؤلؤ  
کم از تور مهاباس میخک بست  
شای خلق بخت نکو و خضو  
توروی آینه گیری بز منغ  
رسیده چاکل کر پاشان  
جو دیده از غل خیش و شب  
که ام غرقه از دهن سر از خضو  
نیمت کسیر پاشان و زنی منغ

ز دام حرص خان پاشیده گم کند	شما عیسم با برمود از عالم نور
یکی در دره مرغان قدس دایم شد	جو دام نکند شش در کار کوکب
ز سی و ایسی طالع که شد نظم مرا	ز دایم سپک بنام خلاصه بود

امام مشرق و مغرب شمس و خورشید	
علی و سید جعفر شمس و زور	

شکی پیش غلامان و کشتن ضیا	نخاوه اند سپهره تاج و تاج
بزرگ از غرور عدلش خان بهم باز	که پنهان بر پر باز منید عضو
بهم خوشیه ساحت و سده و سده	دو دیده خاکدشت که خوشتر ز نور
چوناک زنده بگوش هر اکبر و قضا	دی که خشم تو میکرد در هر اکبر
بلک خشم ز غم تو اعلای شد	که زنده در بدر افتاد و مرده کوکب
بایع خلق تو اجاب جان شیر و تاج	عیس شب بر گل خنجر کرده اند کوکب
ز شوق اینکه حرم ترا شود جاده	کند شانه ببال فرشته طرجه

غریب نیست قریب جانش که	رسد بکند نسیر و زده خاک دنیا
در آتش کار و خان ز بلبل	نور شای تو هستی نشود بکار
بخت تیر چنان خورم بدست	که صبحگاه هم بر خور ظلمت
خدا یگانا بشنو که چند روزی	که لب غموش پریم بر صد چشمت
ز بسکه عارضه ام بر سر پست	که در که وی پریم جوش زبیر
و بان مرج در خانه زیانیت	شاده سر طرقت اویم هفتی
نکر دور و مرا پود چند جوش	پریم کران و از بار صندل و کار
کر شد کوشش من از مالای پود	زین کی به ایملر که پست باور
صند فیم که بود کوشش من از مال	که نریم که جویم رود و شوم
بک شمع جهان از کانی پود	که بر شعار خودم نیست شمع
حدیثش غلطیان سپ کشم	و کبر بر رخسار دام غمشان چرخ
مراسم شهرم زایوب در میگشتم	که پیش ازین شوانم و در میگشتم

دوای علت کوشم ز پست یا نخند

چو جلال بنی ناستند شوم

کرد در گنج کاشای نخلدیم نظر  
کنند ایام بسند ان غلظت کرد  
این نخست که گزلب دیا بام  
پسرم از درد کراست بجهی بود  
طعنه خاک بر نیکان خندیم  
آه ازین قوم که خون آینه در سوسند  
دو آریں قوم که در خلوت یک پند  
بس پرستی از آینه رقد روست  
کم کم نخست نمبر در قیاسا  
پارسیای نبود محض طبع طبع

ز آنکه بر رشت ما پست که ز کبر  
آس نشه خور و پیکر مرگود بر  
کرد و از طالع من آب که کوه  
خشت در زیر پیرم ز تر از لبش  
ناخن چیده ندیدم که که ریشم  
نخت و پست شایسته دل خیر  
بر سپهر یک کیر امان و جود  
حمد پور تر از دیده بر کند پور  
خارج کاغذی محسوس کند کند  
نرم نرم آینه اموم کشد

فغانی چون شود اهل سپیدار باد	قوم طوفان چو شود اهل حدیث صر
یکسر موز تو اصلح غنی باید کرد	از سر نخست چو مقراض کی شد
چشم بد خواه ز چانه خالی کم نیست	ای حیفان صد زان چشم بد بشین
نفسد حلقه زندان خرابانم	کز آن سپهره با مقوم کرد
بشتر از ستم زان طلب عالم	که در صرخ زیادست طلبار
تا نشستی لگد کوب خلیان	ایست در پای بخت و شانس نمی
قطره اشک نخست ز خاری پال	کز میکش که پستم زد و دریا کو
منت چرخ کشد در خورد و کس	زیر بارند مرصع کمران تا کمر
اندوه آمده بر کر و میند کدوش	که در رخ خایه چرخم پست زدن
خاک با باد من مخرج خوشا	چند فرید بودم آید و شای
دیدم دشت با دهنی زنده بر از وید	کلک اهلای طلب زان خسته خط
شعر نیست ولیکن درین درگاه	قدیکه توبه و جوشن صد کج من



کزنی بجز نویسنده نوشت قوی  
 آسینا وار بگرد پیکر کرم  
 کرده در مغر رسته زبانی  
 تابنا شد خشم متصل از دودیل  
 و ایم از کش کش نفس را کینه جیلا  
 مانده چون نایب کان رنق سگریه  
 بستم کرم بود یک ذنی کین  
 میگزیم زد وطن کو چه اجا کرم  
 بسکه برشته ام از جن بهر سو که  
 جند زود از چید آباد وطن دروم  
 آسمان کز حد شک کند بر جان  
 در دیاری که نم زد نکست از گلشن  
 و دکنی بجز نویسنده بخندید  
 انکه محبت کند بدوش کین  
 کرم از کج معاصیه نشو و پیدا  
 بر آخت ام شت عرف پاک  
 میختم ناخ پیلان کشد ارکا  
 سکو و دارم ازین شکایت  
 جوی پسند سر آتش نجم ابر  
 چه کند که بخت از آتش سوزد  
 راه می خن خطا پر کار بخند سر بر  
 در سپهر خواه بهر جام و خواهی  
 کو کین کی نبشردن چکد آب کو  
 در پیشی که نرم آب نزارد کو

چنچون مشین ملک عالم یک  
 مصلحت نیست کین بر نشین  
 کشی که غنا کیست شود باو  
 ترکم از دشمن ایران نه بدوستی  
 غم احوال خود نیست کم از غم  
 عقل نیست کرد برای پیغمبر  
 با سپه از ملن پست مصلحتی  
 آنکه کرد پایده اچان عیش و  
 با نماندش از یک نب و نیست  
 آشکارا شدت قصه غنم جور  
 کرده همدام جو عالم پیغمبر  
 در روز پست نگذار چه شرف  
 کوی از پست سر شد کل گشت  
 نیست آب که کرد کت چم  
 با دو بان مست نزار از سر  
 صبح را علت پری بخند مع  
 کو غم طفل مخور وایه فرو  
 کتم ای که تو نشناخته خیر  
 آنکه بی شورش نیست غفلت  
 محکم را نبود در دوجان نایب  
 با بقا و لبتش از یک پر  
 بقصه غنم غنم خان کرد بد امر  
 که در هر ایمن مرغ پندار  
 که جو خاتم بودم نام شیرین

مادین حرفت که پندام معاد است  
چون دیانی که خورشید چرخ می افکند  
جسم از جای می رسیم جو کوئی از جگه  
متمم افیم هست بر خویش خویش  
راست جو قطره باران که از جگه  
سده یا تم از پایه دولت افرو  
سده یا ساحت از خاک مرادش معاد  
باجاز ج درون فتم و بسیدیم خاک  
غافل از دیده خام جو پر باد خور  
مضی دید جو کلزار نزارش شیدا  
بحر طغی که بود در کف پست کنش  
دو ستم دید و در مشرب زین شیدا

که طلب که ده ترا صاحب و الگو  
این خبر کردم از درد ک و پندار  
جسم از جای چپ که کم که در جگه  
خندش را بکافات ملک تبک  
تا بد از سده مرا کشت معاد  
سده و یا فتم از تبه ستم تر  
چند و انواع مطالب و بی فتم  
لرز از رشک ملک و یا فتم  
بسکوی که سما خا بود و شمشاد  
مضی دید جو فرو و پس نزارش  
اوب انجست من افتم و مر کبر  
اناکسان جان طغش کشت که بالاکن



چون می ناب که از شید برون  
چون طم و لولم را سخن که دلی  
چند پند که در دجونی پر دایا  
خیز و چون شسته را که کمر  
تظیر چپ که نشان در خاق  
چند چکانه که سر شسته را از افلاک  
و خور مرگ ازین جمع معین  
آشنا شد عیسی بود و کاعده  
نام که در بس لطف در آشنای سخن  
نام چون صدق انواع لایق  
نام مایه فیض است و در  
انک اندک پیران که شوم

لطفش از پیر من ششم آورد  
این سخن گفت که پشته کوغیب که  
فکر ترپ سخن که ز سخن مد مکدر  
را که رخسار سخن عیب بودی  
پر بود خواهی از دجور شتر خای  
معشای آرد بر نشان زیور  
خاشاک شمشیر پس و بقرعای قر  
بهران نغمه پکانه جو بند سیطر  
که بود خواندن ان علت اچا  
نام باطل و منبر و طالع  
لطف معنی هم آیمش چون سیر  
تا بدان مایه که شد ماه نور قمر

چون عاقلانم و بوسیدم و بودم  
نخه نظم من از صاحب رخا بود  
انکه دغل دی پر تو سپردند  
عرش ناکبری قدرش و اکیلام  
خانه را که گذار کفش ساری  
صورت شیر باز بچه بر پرده کشند  
کاک شیکس رقص بخت لطیف  
مرحس انخت بنا و تمجید  
کشم ای حکم تو بر دیده روان چون  
یکدم رخ بچشم فرو کرد  
پنج من که پریشان نبات العسل  
انکه ملک پریست فی آخر پند

شد و بان لب و چشم مهر پادشاه  
سپند آرای بر خنجر و نعل  
جهان چه خلاق و قصا چه قدر  
مهر بارای میسرش و از کجور  
عوض محسره دیوار شود چیده  
کرکره انکیش بر شیران حاد  
بطبکاری کشت خرف بر کمر  
دیده چون شمع سنوزم کبریا  
من که باشم که تو انم شمع از روشن  
کوش کوش که انکار کنی در باد  
پهلو پر دین کنش جمع چه کفیه  
از کل اطهار پر کنده ولی کن باد

خادم ام تار و این چرخ بکین چرخ	باید رخسار خورشید بی رطوبت
پیکاری بجهان گذر و از عهد	آسمان را بخشاید در صیقلی
چون بشم روز شود و عهد و وفا	کشتی صیقل پس از صبح بخوابد
پنج خورشید کتاب هنرم گوید	پرتوش لیک کرم شباز کبیر
صاحب اگر تو جویند مرهمی نیست	رهم باشد که جویند ز دریا گو
بصری چند دم شد اجازت	که بخدا موقوفی منجبه نخواهد بود

ای مرا پخت افتاده و عالم نظر

مردم چشم مرا خاک رست فوید

مهر چاق در پشیمانی بخت	پشت ترا که براتش نه شکر
خط چنار تو با خویش طلسمی	که تو از خاندش از روضه گران
در فراموشی سیاسی که قدر	کس نداند که جدا کرد و شبم را
بامس چست ز کمالی ای پروا	من کی بخت بال و کوی خوش

چه شد اگر نه ز روم شده پنهان  
کیسوی بخت مر ابل کاشیت  
میرسد از در دیوار تنستی  
باز در مانع و لم غل اطم نچ کست  
میوز و باد مرادی کنر مانع است  
بوی سپه اسنی از مصر سر علی  
چرخ ریز و بدن میهم  
خبر نبدگی گیت که از روی اود  
خانه لطف کسی شعر اگر طلب  
عذر خواستی کن کلک کربار  
من مسم از بحر سر خویش شای  
سده احمد که در ستایه خویشم

در تیره خاک کی از حالت غیش آمده  
سایه لطف که می افتد مایا بر سر  
در دیوار کیم تاشد منظر  
با و لطف که نه انم بدلم کر کده  
تا بخار سپهر دیوار بر آورده  
کوغم نور مخور دیده پستور  
بخت پاشد عرض خاظم در  
آسمان بجز کریدن هم آرد آخر  
کر خید دامن شعری شده چون  
لطف اگر نشود باز بند رحم  
منظر طایر منظر کو سپه مایا  
اگر از سپایه اوبال بنایا

انکه از نرگش خاک خراپان آمد	بقدرش حبت و نه فلک منفعت
دارت علم بی شاه غریبان فلک	بت جوش شمع ساعت نفاش کیم
تسخ از آسمن نبود دل ز دانش را	مهر دارند جو که از تن خود سخاوت
سر که در کشتن خلق تو کند سیر بود	چون نسیم قدش گل بخار کند
تا حای کرم آموخته دست توشه	بر سر پست کسی بایست بخندد
بر باد است تو منشور سخاوتی	همه کشت که بر آب نوسید محضر
هر چه کوئی بهمان قدم رود پست	با قضا کشتی تو بر تو افاده
تا فلک نام تو بر دیده بخار و چرخ	کرده چون حلقه خام تنی در آینه
می نیاید جو فرو و آمدن سیر کو	سخاوت سیرانست تو آید چه در برابر
جامه را که لذل چپ ابد و است	کرده اقبال ترا بخت سپاسد
بجز آنکه فاسد و اجل طوفاست	کشتی ختم ترا برده به خط
پند زدم ترا پنج سحر داده	سخاوت و غیره در حق نصرت پس آید

خویش را خست که شطخون نا  
مرد ز دم تو که از جوهر پستم شد  
دعوی نیت پیری ختم ترا کشید  
شریکه کند ختم ترا استقبال  
شد معماری هدایت ز کراک  
حاجب قدر ترا اطلال کرد و عا  
بسکه عیبت در ایام تو فریاد  
میکندی دیر از تو برگردن خستم  
ارغوان زار بود که بدیشان اطل  
سز برداشتن جواهر بود  
اگنی نامید را منع نیاید سپرد  
دست قدر ترا انفس بود و خن

پنج باغی پیش مال برادر خست  
و غنچه اش از تن بریزد و سر  
بسم اسب چون کرد بدل کلید  
خاندان را بستند ز بر کجاش  
خانه چون آتش هم در  
جمله روح ترا بال ملک  
بدعا کشید بدل از مرغان  
کرده چون شمع بصره  
بسکه بود تو رسا ز بر کجاش  
دشمن تو یعنی ناقص شد حکایت  
خنجر از پیش جو پیکان مجرب  
آنچه در لوح قصه باشد که مکتوب

ساقی جو در اکون و مکان کیست	باد و قدر ترا نیست فلک کیست
مهر و گل شود آنکه در بریا کوهر	کر خیار پست از فلک آید برین
قرعه کردید و خد نخست زنی غافل	مهر و دوقعه از کرون خست بر هم
عاریشش آید که بخویشد نه دارد	سر کر اسپایه اقبال تو بر سر باد
نامه را که نه توقع تو باشد بر	کر شود تا تا بر سرش نشانند
سجک شب خواند و دواز سایه	به تر و بخند و شمنت از نجسایه
در نباشد ز برای تو و عار آنچه	کشته شای تو سخن را سپ کمال
نامه آمد از خوانده بهر شام و صبح	آسمان نیست ز کیف عالم غافل
صورت حال را با تو بگوید کبیر	کبریا می که شمع کند از به پا
نیست بی که شمع است بنور کبر	نیست مری که شکو مشع بهر آرا

بزمین باد و فروز و قدر و دست جمعی جان

خوشش او پس آنکه دشمنی چرخ

تحریرت جهان متاع بجز درش	بنال شک تر از زنده نیست
دین محیط بجز در که لست کردی	چار موی در یاس چار چوب
که اگر چون شش شطرنج جفت	ز خانه نه داند نه خانه دگرش
کمانی که سلیمان دزد بدست	دور دور مسر که کند روزگارش
دور دریش چنانچه سینه	می شاید نیز زدیج دور درش
کند لباس نه پشه را منر پوشی	جوش بر منه کرد و عیان درش
چه بود جامه ریختن که صورت دنیا	لباس بار چو شد بر طرفش
بسی گشت نگاه در آنکه در عالم	زیادتی بود از دیگران درش
عجب از آنکه گریست کیم در	عجب آنکه ز دور کار بر کرش
کسی مانع محبان بود مراد	بد در چشم سوختن کوفتش
ز پخلط از سایه نیست غم	حذر کند ز طوفان موج بال درش
خردش فی الزلیل دیگران دور	نقد جو کاید خود آه نیست درش



چگونه نمائند ما را بسوی یارب برود	کیونکه هیچ بود و دام موج بال و پر
کسی که گریه اش از ذوق بخشاید	منه و جوشش که آتش خد بر چشمش
کوک و دست عاشق ز او دستیم	جوانه دست بهیم و او داغ و دگر
کسی که دم زند از محبتی تواند	چو سبب خدم ز نفس و بنیادی
غدا می و ج که از خیم خود کنی شمع	نرا از بار بار از خوان جرح و دگر
کسی در پیر خود اش غم ز خست	جوشش افش کردن و جیمه شمشیر
پند که فر کند بر جان که انصاف	کسی که پشت از عیب او دور
ز بهمانی خود پس خنده تر شد	جوشش کشم ز نفس و فال خیر
نیافتم که جالب است و بیایا	کوشش تر بر و انگی که دست
کسی که نیست در پستان گش	نمید منند خود کس بیست
بغیر از خست و خسته نمیدم	که در دنیا و دم از جان ناله شمشیر
منه ز دای بیواسپ که قدم برود	خند ز با عیستل در راه خطر

زمین ز مایه بپیدندی شام کشید  
 بخانه که با آن راه برد و گریه من  
 نیم جو شعر فروشان گریه با  
 ز شعر مجرب و در کسی خزان چمن  
 منید مندیهای مرکب شعر  
 من آن مرغ چاکم که نصیب اعظم  
 بخرشای بنی ولی و عمرت ش  
 جباب و ابر قس آید آن نصیب  
 باس معنی کلک قبا می خنجر  
 بعد کرد و تحا مسل و گریه و ابر  
 من و محیط محبت که و مید شوم  
 به جبر و دید منید ام از یک

اگر دی کم آید و به شد ز سر  
 جواسشیان و بل بکست با هم  
 که خاک بر سر آن مرغ باد و مرغ  
 جوان نهال و متعان میوز و مرغ  
 بشعر کند نویسنده خود با یک  
 مرکبست نمرنی که در کشت چمن  
 کسی که مرغ کند پیر بریده با یک  
 که پست زاده فیسان کلان کلان  
 میخوار که بر کسبیت است  
 شنیده بود فلک بار با یک  
 ز قطره قطره که ای ساکی گریش  
 که از خاک تو پیکان غایب با یک

نکایت شب بجران هزار بود	نکایت منزلت تو بگر و مختصرش
فضای کل گیتی چه بود غنی	که از یار و یار و یار و یار و یار
و لم بصحت و شند لایق بود	جو عکس از آینه آب کند و یار
هوای گوشه بامی فاد و یار	که مرغ سپهره بود و یار
چه شد که دولت دشمن بیدار	ز غم بد دولت شر غریب بکار
ایر ملک تان شپور قلعه کتا	که دست جو شمشیر ناله طعش
شنش کی گیس بندش منکر	چهار حد جهان از اندک چارش

چراغ خلوت ایان علی بن سوس

که مهر و ماه و دو پروانه اند کرد و یار

جوانان بورد و شتاب در جهان	کسی که رفته و یار و یار و یار
یکی با یک این کشتی در طبل	ز راخ پیشش آرد و یار و یار
یکی پای دست تو بر سرش افرا	نماند در کوه پای و یار و یار

ز احتساب تو مخور پار پاکد	اگر بگویم مینافتم جوی کدر
ز آستان تو می نیرود جای	که خط بند کیت گشته پندرس

شراب کنه بود پال از خچال	بگردش آرقح براتو که دیش
یکی پال نواشا در شراب	ز محنت کس فزونیست فاعیا
کل پال برانش کند چن فصلی	که در شکوفه خفا نیست بارش
بیای کلس اگر کالی کنه پی	قح جو محس برادرشوی گری
ز سرخ روی اطفا نمیدانم	که می شیر کو از ترسیت بر اطفا
ز رخ شیت کل می بکد گرم	که طوف می کند امده سال
کسی ز کیت کلش ازین نیست	بجای آب کمراده خورده باع
ز پیک کل شده پریشانی	جو پیافری که بود از شراب لانا
جوش کل عجب که سال	بر آوردنم از غمیشل خرا

ز جوش گل شده شک این فغان کی  
اگر بجاک کشد شکر کیدی  
یکی شده کن می چپا که مرغ  
ز چمن امحس بر ریختن غن  
ز عکس حال رخ لاله دید و کس  
خیال فیض صبا بگذرد و کس  
ز بس فغانی جان لکش استی  
ز فرس سپهر زین غیر بی  
طبع زلف پریشان ماره و کس  
چمن شکسته رفیع صبار و کس  
دل بجنبک غم افتاد ز دور و کس  
هم آشیان نشو باد و کس

که غنچه کشته درو غنچه یار و کس  
ز فیض ابر بر تنی کند بگل و کس  
اگر به بزم رسد آشیان کند فی کس  
که داغ لاله کرد و برده از پست و کس  
سیاه تر خط لاله دیدم چشم غم  
چو گل شکسته شود غنچه کس  
اسیر عشق بون آید و کس  
چمن عکس گل لاله شکست و کس  
که بر میخیزد از بیخ دل سیم و کس  
بنیاتی که ندانم نشاء و کس  
جو غنچه که بچسبندی محزن و کس  
که در چمن هوای پیش پند و کس

چنان که اتم از غم که را زینفتم  
زینکی کشد برین آفتاب را بضم  
اگر نه دید و بران شست اشچون  
بنیر جل سحر قاتل شمشیر  
مگر صورت عالم مادی و بزرگی  
چنین که سال کس متورفت پانوم  
زموی لغت قوی مگر که دانبا  
به نظری قی زانم که صورت و  
ز چرخ بوش پیش رفت کاری کن  
مصور از قلم موب زو و ارم  
مرا که درین سر موی غنست  
مرا شعله آواز خویش کرد بیا

ز اسپنخاوشده طایر چو در بال  
بسوی شام زین سر و دست جا  
سما برای هر فرق مکشاید با  
و لم ریج مرادی نشیو و چو  
که نور آینه مهر شد پریش  
نمود با نقد اگر بگذرد بدین منوال  
جو حلقه سر زلفت بیا شود خطا  
کسی ندیده مگر صورت آفرین  
که غن من طبعی تو کرد و پیا  
کجا دست کشد چهره تراش  
می محبت شیرین طلال با جلال  
بگو مطرب غم دایم اینچنین

بغل نکردی لاف عشق توان	نمال تا نشود فرو کی پس بجای
غروب جل ندارد مرا جو و پستان	بغل ز بهر حسرت نه در نزع و جد
خیال وصل تو چون از ادم رود که	سرسشته است کلم را با روی محال
دل شد آینه غم از آن منورم	که روی آینه را عیب ناک ندارد محال
در تراوش بپایان بخت جان	که غم برون نه به آب ناریسده محال
جو دیده در بره کرم در پیرایش	که حسرتش نند پای در حرم وصال
پیش پسته خا محراب و آن	عروس حسرت تو بردل کنده عرض محال
ولایت دل من در تصرف کبیریت	که کرده خای چشم مرا از دل خیا
اگر چو شمع ز طعم شعله نشیند	اسیر عشق تو شو شمع و حلال
همیشه کردش خشم تو سپر خشم داژ	جو جام دوپیشی شاه از شراب محال

علی موسی جعفر که سایه طمش

بود جز لطف برت را شایسته اقبال

شکی که بجز ثواب مجاوران شاه  
ز شوق طرف حریت نمرود کفایت  
نیم لطف تو کردیم جبهه کند  
پیوم قهر تو کرد حسن خاکی کرد  
حسود بجا تو میخواست بخت بد  
ز آستان کردی اگر گوید  
ز پیکر ای میرت بید و اعی  
بگاه عرض قمارت شخص این  
جو عشق حکم ترا تا بند دشمن دوست  
کسی که در بنیاب تو آرد از صفت  
ز آستان بر عرش شاهی عظیم  
کسی تیغ ترا دیده تیزی کمش

قم نیت از پست کاسته تمام  
درون سپهر جو مرغ نظیر زلال  
بر آرد از جگر شعله چشیده سازد  
شود چو پسته عاشق شعله زلال  
بریده شد برک خواشن بجز آبل  
ز عرش چشم ملک آیدش بایست  
بود و مهران از شبر و خفا  
بچشم آینه ماند جوهر و تمل  
پسوست ترا ملک کنی ترا عجل  
جو صبح میرودش آفتاب از دیا  
که زایان تو کردند در شش پا  
کنند شاه به خورشید مال



درد و اندر مغفرت ز کشتن	با پاری صفو و سمیت کاران
که در شمار توانی مرافت	دین قصید و ز جو توام جاب آفت
به حاجت که دوز و نظر بر آفت	ز شکر و تو بخت غنیم
که بوی پیرن و پش و کما	بتو تیا نشود احتیاج حشی را
کشید شیر نابخن ز خوش	پی غناس شکار افغان لیک تو
شاد و چرخ بد اما ن قاف چو آ	بپای تو کرا و پست رس و کرا
تمام مدت عمرم جو غره شوا	زینس روح تو شا با بعیش مکرا
یکی کشت چو قدسی تیا مع کما	شود سپود شمرش ای میت
سوا و مع توام با و نامه اعمال	ز کلک کاتب اعمال تا عمل مجید

که چن روح برون شد پیران	زینس اشک که حوا کشت چن
مکر ز وید من خاست این فروید	جرا چو مردم چشم همیشه قطره ز

باشاب ز مهر توبه کاش شدم  
پریه ز یک نرویم که پناغمی را  
تج کایم از شیر باز توانی  
مرصع است کلام ز کو معنی  
در آب آینه پر درده اندون حکیم  
کنم مطالعه خط ترا خط زلف  
از آن تنی شده و پستم که داغ  
بنیاد داغ که او سر سبزین نیست  
چه نوحی کند و میداند نام  
سمای سایه فروشت و تن کی  
به کجاک و عاکوی من مکان به  
بدام حادثه آن طایر گرفتارم

که تا رچه توافسته نزار جان  
پادشاه گشت اب و من کن  
مکشود پیر پستان ایام من  
سوار زین مرصع اگر نیم خوش کن  
نیم به تیره دلاں صاف از بهمن  
بود برای چنان خطا چه حکیم به  
بیوی دل شده و دینه جمع حور  
در حسن که باز از من نگریم  
که یکشد ز خاک آفتاب بر آفتاب  
باشنای جدم از آن قریب  
برای غایب که یکم رستم نم  
که دشمنند پرده باطل از یاس

که بخله چو پای سپیده قلم  
که پست منقش خطبه کلام

کین حال غریبان سپیده خط

که ده شده او حق است جلالتین

به جای نیندا و خاشاک  
بوده شیشه خالی بزم میخوار  
چنان قصه آمد ز قرب و دور  
زنده نیست تو کبر شای و دور  
ز نظم مرگ کجا بشنود خمت  
چو تاشع جمعیت عدو چست  
زیم مدال کاتب پیر اقلم در است  
کسی سپرد بجاک در چن زشت  
کسی را تو بودید سود و خست  
اگر نه نام قوی بود سر و شست  
نظر بجاک در است اعتبار چن  
که پای صید ز شادی نه پسر  
فرور و در میس وی و جوشکس  
اگر میسر می تیغ ترک بندین  
بضر بی همه را سپهر کنی با قش  
یوم مانیکه چرخه افکند درین  
جوهر کگل نشد سحر و عین  
کسی پیش تو میر و چرخه کزین

که آرد ز بدین دستانه بی تیر	لناست هنوز آسمان آدم و حوا
و این نام تو رجوع صد فیر	زبان مبع تو باز جملان
اوبخست تخمیں در مقام	بر آستانه در توجای دستان
ز دوش هم جو فرمایا کشید	ز نسیب افغانک ما و دستان
کزیرگاه و غاکر نیش آهین	با حقنار که سپردنی طول سخن
سب از آن ایام کردگارین	میشد با بمان چرخ تپیدن
مخالفان ترا کور خانه زین	مواضعی استخوانه جو ترخ

که من گشته ام از بر لایح سیر	برای پوشتم ای ال خیر خیر
شاد و اینچو پای از غزال	بردی صفه آسوی ملک میر کام
از این همیشه چرخ دلم بود	فیتله داغ بود چرخ لاله
نما و ام زبان بریده دشمن	چاکر نوک قلم حرف زبان

بناد که کند دل کجا شود حال  
خوشم که چوب و شکر کجا  
ز شام چه پریم و چوب که چه  
ز هم جوهر که خزان تعدی  
مرا جو غامه عاشق دست به کجا  
بساط میشن تلم نکره بود  
مس آن سیاه و کلمه که اختر شیم  
بشم رخساره دندانهای عمیق  
خط غم از ترا سچکس نخانده من  
پس از پیاسی اگر ز کجاست  
پالکاه طاق است آن لب کجاست  
نخلوتی که کسی با تو نمیشناسد

مک نشسته جهانی غم نشین  
که پریم نیست که پاش شمع  
کشم جوهر چوب و شکر که چه  
زنی تعلق از برای من در کجاست  
به من که شک بساطی می کشد  
چنانکه دایره و ان وقت نیک  
نشان که گرفتست چرخ بر آن  
که سیج دیدم دیدم پست  
مرا پند خط کلر خان درویش  
ز شک زلف می کشد و زخم  
خیال نه و ایناید بوقت غم  
بر چشم چه پست دیدن

که جو شمع شود تیرت آتش ۱  
 پیکویش اسپیران باور ۲  
 ز موج آب بیداد ام صیام ۳  
 هماد و باره بن سپ فروغی ۴  
 عجب که بند شوم گر کشند در قسم ۵  
 نیافت دست بخاری که دیگر دلم ۶  
 بباغی غنچه زبرک کل است و ۷  
 چنان بد شدن دلم و بخلیم ۸  
 اگر چه بخت تار جو اشیاء ۹  
 ز جرخ تار کشتم باز و شرف ۱۰  
 چه اچسته ز غم برم تکلیفش ۱۱  
 ز عشق هر نفیس عتده و کز اید ۱۲

و کردند دلا و دلم را نمید ۱۳  
 چو شتری آنکه ز او پسته کرد ۱۴  
 ز شرم لاغرم بس که آب کشید ۱۵  
 خوش آنکه پست مرا با کمال شوی ۱۶  
 در آن حرمی که گیسو چو خاک ۱۷  
 بخار پایم اگر کرد و دشمنی بوز ۱۸  
 عزیز کرد و عشقم مسین بخاری ۱۹  
 که وقت یخش کل شایع مرغ ۲۰  
 منور کلبه تارم نمیشود روشن ۲۱  
 که بخیه کفن اولی بود و تار ۲۲  
 نیم خور و جو دلم آب خمر چاه ۲۳  
 که شلخ کل بنو و خمر بچسب ۲۴

منور چشم امیدم بخت بد و رجا	که هیچ بخت مرا کرد آسایش
میان عشق و دلم راغ مهر سوختا	بجمله از نشان کی توان جدا کرد
زینده حشرم آید کشیدن بجان	که غنچه شکم در حضور مرغ چین
نیاز موده مهر و سپیدی خاک	تو چپسته و مژده ز خانه دشمن
سراپخان کشتیم و نغمه حرام	ز پشت کاویر من تا مجسمه کرد
دیرین محیط استم روزی حال کنو	بجز ننگ که مایه شد غرض این
شکایت از فلک بگو چون پند	پنوده هیچ غرض منست آفتاب
اگر زبان خوش و مهر و دستان آ	خوشانوارش شمشیر و سایه
وجود مردم بی فیض پستی نتواند	چو دان که شود سپهر در زمین
چو شمع که در حد فیض و مجلس	بلند تر بود از جلوه گیر و کرد
ز شمع تو بدم ابر برست باد	که آن پال شکر باشد از خمار
عروپ در دو تو سرگاه چهره آید	تمام آسین کردم ز مرغ چین

میط آینه شد چون کنایه	خطا شش شب جهان آینه
خراست نام از آفرینا	کنه جو لطف شد از آدم ز چهر

شهید طوس علی بن موسی جعفر

در محیط کرامت شه زمی و زمین

زنی ز خاک در چشم و تیان	بنای قدر ترا آفتاب یکروز
بروز مهر که از دست به دخیل تو	نیاید و بدجدل تاب صرخ روی
ز منبری که سپاه تو کی کرد	یوی شیه دلاں کشته شیران
حسود جاهد تر از روزگار در طغیان	کنند و مهر و بکرون مهر کرد
حقیقت است خدمت که بچاک	خود جو آب کند یا و نیل
مدد و شرم تو از بس که بچاک	بود بناف جنسک آسایش
جهان عدل تو کرد و این جهان	که چند در دل عشاق هم نیافتن
رکاب دولت تو عام نیست	که هم پری و دشمن در غایت



که تیزه سپناه تو شیر مردانه  
برای مایه قدر تو شد فلک موجود  
کسی که سجد و توجس است  
دل که مهر تو دار همیشه خسته  
پلشتین غش و شمع دید و پود  
سینه باز بر خاک استان ایم  
کنم پستایش خدام و گمت در نه  
زبان مدح پکال ترا پس جایزه  
جوسینه در نعم گیر و امشب بھر  
برم پناه بر روشن لان این کا  
پسداوت ابدی در جوار اینست  
بوی خلق جان میدم که در جوار

که رستم ناخن ایشان دیدم  
نناختست کسی خبر برای شمع لکن  
دیر کن خط بخاش و در کرا پس  
چراغ را چه بخر آشنایی از کرا  
کزین حرم بجای نیستی و ان  
برامشب نمایم دید و چون  
قد رتبت مرا مدح چون تو کنی  
همین که یا مذهب در که تو راه سخن  
قبولت از خد دست و زمین  
که نیکبند زرم سیج که جوید  
چراغ دولت ازین شمع  
شکوه روی ارم جو غنچه کفن

نوشته ملک قضا حسن تنی  
بو شمش من از پیکان عالم  
نه از پسید که قدسی پوشای  
شاه کشته و ناکفته در میدان  
میشه تاکه ز ما ز ابرف

که دست تو بود در دامن  
قضا جو ساخت مرستی درین  
بغری دلی تا محمد بن حسن  
چه حاجت مرا حال خویش  
مرا بحر فتنای تو ختم بادین

نیکم خام حسن است لعل آس  
ز کرد پس بر افشا کشی  
ز رشک طره و پاره پاره چاک  
بجز رخ تو که از کجی زلف شاه  
سوازی زلف تو که از برم  
بدانک تو پریم که تاب داد

خوش او نیکم خایه کشی  
نهاد بر رخ او تحت خط کشی  
شور عنبره او رخه رخسار  
نزدیک کس بود اقبال نیش  
خوش شمعان چرخ  
بصد شمعون چرخ بودین

برید و شد مشمش سستی از این بام  
 خوشیت داغ اگر بدست گیرد  
 چرخ که مضطربم کرده عجب دایم  
 کز آنکه بر سپر زانظار آید  
 ز کار و شمشیر است ایشان  
 خیال تجر و تپ حله صال را  
 تویر و بیجراتی مردم چشم  
 خوشم که بی نبرد بچکند فلک  
 کنم اراده اظهار در و عشق و پل  
 کزیر کا نظر حسرت است چشم را  
 جبهه ز کینست که بر خاطر کشیدم  
 وی ز کار نیا سوخته ناختم که مباد  
 با شتاب کز فرخ چشم بر آید  
 که گفته اند مکان از اثرش بوی  
 که اضطراب مرا وصل هم در  
 گفته مردم چشم از عیار خاکش  
 بروی صفی دل خنده کشید  
 جو خایتست که ز شری در بر  
 دوا میخندم چون بکاه ببارین  
 کز شتاب نماند نشان باری  
 ز باج صلواتم را کجا سلاطین  
 بی نظاره ندارم مهربان باری  
 جو حرف مرونی با در دل سیر  
 بنیه خشک شود دوا چهره درین

شکسته زکی می پر کین شوم  
 کزیزگاه ندارم دیرن قصیده مگر  
 کز میانه نشد مردی کنار کز  
 زار شکلی چهری استخوان افشا  
 کرد و عجب چنان در کار برین  
 شد آب به غم استخوان چو  
 بر سینه کرده جو ناخن بو پوی  
 کشیده دیده به دامن زینت  
 مراحه بود که بر کشت زو کار  
 دیرین یار نه شکار پا فاد و نم  
 شکسته ز طبع کرم صی و دیده تی  
 کجا علاج بخسیدان کندال طبع  
 نکشت خرقه قاتل چون مرگین  
 بر مپناه بنام شده زان زمین  
 چرا جو هم ششم همیشه خاشاک  
 نریده شک کپی کپی زان زمین  
 که در شکوه دیوار خانه ام کین  
 بجان سوخته ام بسکه شعله بود  
 از آن تشنه که لیس جو غم کین  
 جو پشته که برگرداندش کین  
 که سر دوروی بر پشته زو کار  
 بر که بن کرم انجمن خوش خن  
 روز دیده به در چو صفت ز زمین  
 کسی کرده بجا فور چاره زمین

خود خوان لیکن بیکه در دم دست

نیده اهل مان مست که سخن اما

دو باشد از پی تپش خمارم جو

بساعدم بود از آستین فرخین

ز قرب لفظی احسان مدحش

چو در کزیر سپیدم بنامش

علی موبی جگر که زیر قبه و

و عا جملوت دل نا اجا تبس قرین

شیده ام که چشاید ز لعل

بتاک پچه رسد زین سخن که بشدم

قبول کرده لطف تواند رشت و فک

چنبست است بخت در راکو

بخاکوس تیده را بشار

جلفه حرم کعب که جوی مناز

چنانکه طره شام افشای میر

عدو بداند نگورای یکانه دین

با سپا کی در دست خورشید

درم خدیوه جود تواند غش و سین

ز اشک شمع حرم تو رشک

چرا که پاز نشا لم نیر سپد برین

سپاه طاعت خدام بارین

زلف رفته عیار از دور و حور

بر آستان تو از آسمان باریم  
یک کسی مدح تو گوید به عاقبتش بدست  
ز رسول و ز قیامت کنایه کار  
ز خادمان تو پسرم چو کوشی  
از آن فریفته حرم که پستی  
شیا به پیکال تو ام درین کشور  
بنا و ما خاست اشاره و بنا  
همیشه تا که رسیدن ز آفتاب  
مخالفات آباد و مضیق حیات  
مواضع ترا باد و در مسکای

نظر بقدر عیست این صند  
برای قافیه می آیدم بکوشش من  
خط نجاست بود در تو فخر من  
کلاه کوشه فخرم سپهر من  
بد و شمع حرم تو ز لعل من  
ز غنیمت بهندم به جبر من  
که دار پسند باوالم از کی  
مدام تا که بود در کار غم من  
بلا ایس و غما صربان که  
خدای ناصر و دولت مال من

روز اول که قصا و ادب تو گمان

کرده با سیر تو پیوند و گمان

کشیت ترا سر که رسد بر سپ خاک  
مکن اگر ششم اندیشه که در سبج بیا  
کل آینه اگر غنچه شود جاوید  
مرکب امان او که دید از تو نیم  
غیرت عشق برین سپهر پاشن  
هر شب چاک زند و دیده غیرت چاک  
خار از دیدن کل حق غلغل در حکم  
ناله قتل پیران نویسی آید  
نفس روی نماند اگر نماند  
در نیام ز بد و نیک کین از جا بکند  
چون مستم با زین مستقیم از صفت  
ناله ام برده مرا عمر خود سپهر

ان بکاوشش عوض فایده از زربان  
خون پاک پس از شمع نگیرد و آن  
که گشت چکرت از نظر خلق محال  
ندیده ویده ام از گریه بخار و آن  
تا بست که سپهر خیالش و آن  
صبح در کوی تو از خواب جدا و آن  
مرگ بیا و چمن آید بدست و آن  
بقلم نام من از خاتمه اش تا غم و آن  
روی چون آینه نه زنده در شصت  
کرده سودای تو پستیم از تو و آن  
بجو جسم بد و کاری و آن  
مانده بکشت پرده در پیش از بخت

داس دیده و شمر گیند بهم زخم  
تا یزیم ز طرب ناله قلم جوشت  
نم ز چشم و کوان ام کنه مشکاف  
بهر پرواز کسی بر بخند روز چراغ  
باغبان جمن عشق نمی سب دل  
شخ خشکست کی غنچه بود گلشن  
نوخجنگ دینم ندارد و اش  
جون چراغی که با نجام رسد روغن  
پیرا فرقه پر سیر بر آب کشید  
دوغ می از مصلاب ریاسه گیسوم  
کریم ام جو شس آورد بگویند  
شکوه ام نیست ز کس لیک بهم را

کامد دیده بود و خفم و که در این  
بر سر نامه رقم کرد که بست مخاب  
بسکه چون غایبم خشکست آفر  
اول شام و کربا دیشم را پایا  
بر خفا می که خراز از ساندن  
بر تن از نیست تو عضو کی نذر گدا  
مطربی نیست که ناخن ندیم بر کاس  
دل خونبار بر و آخت شود آتش  
کشت پند خد غر و غنچه در این  
سجده کاه من مجبور مایه پاک  
آب پر خیمه که فصل سار این  
نخچه چند پان میسکنم از ازل را



<p> سرمه بنام شکر و شکر و التانبا  و پست این طایفه کو یا کجاست شانه  کاش پونه شدی بشان خاشاک  در چمن کفیس سپرد بر اندر زل  غرضم شعر بود و در نه خندید  خانه در شعر جبهه میگردم بگرد  </p>	<p> همچو دانه از جذب طبع کید  که کرد از آسب شود پشته و طره  تا شدی کفیس آسود کس این  شاخ بی برگ شود پشته از ناله  که مرا کفیس نیست طبع در و جبهه  که کفیس بر و خرد نام خداوند جبهه  </p>
---	--

علی موسی جعفر که بدش همپرس

تحد نصیه تو دل آورد با قوار زبان

<p> آن کرامی که در حیات است که بود  ناله و عجز تو پست بنویس  پیم حاجت جهان نال تو بر آید  که کرامت از انعام تو نموده است  </p>	<p> دو و شش حشرش نور چراغ ایا  منع کلشن بکل اظهار محبت نفع  تین در عهده تو محبت کجاست  نیست در عهده گفت کجاست پریا  </p>
--	--

رزق مردم تو دی که چه جانان	آری از بر بود آب که در غل
پاکان دست از خیل شیطان	زانکه در خلوت دل را اندر شیطان
کرپا زندن نان مال ملک بکیم	کی دین و فقه پس از ناهنجاری
گاه بدست شود از معنی الوان	تا نقش قدم چون قلم عاشق
کرم طوف افوت پس از دین	بجناب تو شوم سمره تابوت
از دلائی تو کشتی نجات مرا	هیچ باکم نبود در جنبه از طوفان
ای جناب نه که بد رکاه تو سر کز	کرد حاصل جناب تو مراد و جان
مطف خدا نمی یام از غروب کز	خرد پس چه کار آید و شجاعت
قدسی احوال مگو بد تو جویند	که ضمیر تو بود واقف از این
تا رسد حق ازین برادرانم	آنچه شایسته آست نباشان

چون داغ دفت نیک شدن روزگار	سر روز شک عمر شد و در شمار
----------------------------	----------------------------

احوال و زکارند انم که چون گشت  
تغیر حال من که پیاسی درو  
از آستین نخت کردید اشکا  
کوهرک آیشان که جو بل اکرم  
چند انکو چشم عقل شود منم  
تا خون کند کردید کم و فاد عشق  
کل دید هر طرف که نظر کردید  
در لاله زار عشق مهر سوت زوم  
سر بر و مرغ لاله باغیت مبتلا  
فرشت بسکه چشم شیدان عشق  
پوسته سحر چو مر جان بیا  
بر دل یا و مرکب تناسلی خوب

وانم که خوش شکید زور و زکار  
بیرید و اندامید ریل و خف من  
دستی که سیلی زنده بر خدا من  
ماند بشاخ مشت خبی و یکار  
عجب نمر خزانیکه نیاید بکار  
خون جبکر و طیفه بزد اگر کار  
سر کر چنین ام نیاید شکار  
جون من پستاره سوخته و چکار  
شاخ کل محترم نیست بار  
جون روید و بر مرافقت کرد  
ز یکس و زخون مر و اشکار  
آید کرا و دیده شب زنده و کار

باشد زبان خامه کو احم که چون دوتا  
باشد نشاط من تهی کی شل  
خشم نیست از قلم من که بنحال  
بر رسیدم و کس نشد شکار  
کرمی نباشد اینچنین می تسلیم  
آن شمع طور خواندم این گشت  
میرم در آسبیده که بعد از تمام  
باین کمال عجز که دارم چو نسیم  
چون لاله داغ بر دل ال حسینه  
چون جسم پسته ز آتش حسینه  
دزد و نظر بسینه خود اکنایم  
در میط پخته قطره سیاه در هند

خون بدن سپاه شد از یک  
سپاهان عجز نشود و صعب  
خبر و عظیم و پست نه چندان  
شادم که شد فدا کی مرصفا  
بزشاکار شک نکرد و خاک  
صد رنگ شعله خاست که غایت  
بر دامن کنی نشید غبار من  
سرگزیده و است نه چند فرار  
آتش بود و کمر سخن آید ارمن  
سوز و نهقه از سخن آشکار  
آتش بر بوسه نپا از شرک  
از رشک نظم جو که آید ارمن

دبی رازجو امر منی زان کما  
افد ز موج حسیه سخن کما

آیخت وصل و جو جسم بکار من

در یک لباس جلوه کند روزگار

پای ثابت بکند قدم کوی	شد سگ ز میس قدم استوار
چون چشم دل غم شب مرده ز غم	عمر سیت کز فراق اینست گران
چون غنچه در کفن لعل از شکون	همراه عسیر اگر کند زری بزرگ
عشقم چون همیشه میان دوستان	مرکز بدست خویش نبوده اختیار
وجه طالع موجب شادی زمرس	در دست دیگر سیت خزان
شوق تو بپس که از درم کمان	چشم اجل سفید شد از شکار
جایی که شعله نیست نیاید شر و جود	باشد بخت زنده دل تفریح
چشم نشان پای احبده پیر	چون مهرش خاک در شمع پیر
یعنی علی موسی جعفر که غنچه	حسبه ز شادمانه شد اسیر

روح الامیس نوشته بجاک جناب  
کردم بر آستان تو منزل کز آید  
خورشید را پیاده و دانه  
بر چشم آفتاب بکاره پشم  
تا کشته پاک ز دل داغ محرو  
یکدانه مانده بود که شد ناشناس  
خط الشعاع محرو بود لایقه و آ  
قدم بقدر مست خور که گنی بلند  
تا چاکس محسوس رای تو بر ترم فاش  
ای قبله امید و عالم بدست  
مس کسیتیم که غم شنا پستی کم  
رحمت بهانه جوی و غایتش بود

غرض و امید من است باین  
روح القدس نه به ترجمه این  
در غم روح رای تو طبع سپاس  
رای تو ذوق کند از اعتبار من  
خورشید کم عیار بود و با عیار  
میگردم و مرغ در جو بدست شایر  
تغیر روح رای تو شد تا شایر  
بر دوشش عرش با نچه اقدار من  
سر زده شمر قسیت خاک از من  
نومید چون شود دل امید و آ  
در حضرت که روح کند که گنگ  
مشت و سیکه زنی اعتدال من

<p>روز حساب بکنه پشمار من ولی بود ز طول سخن اختصار من هر باداد چرخ سپه کار از من در پیش دست ختم خداوندگار من</p>	<p>وز روی لطف فیض شفاعت مکتوب ترسم که مستمع ز کلام شد دل بر دوش تانده سپهر آفتاب را بادا پنهان کند و جو کرد و غار شام</p>
--	---

<p>جونی کند نفیس کرد استخوانم بود بر آتش من اشوان خوشکام گر جواب بدامن سپه بریدم برای رشته کمر بست بنیاد خوشمع صورت پیکار کشته که سایه من نشود محرم بر باد خوشم منتظر آنسپهر دایم</p>	<p>مرایضت ناصح منخند آگاه در اسپینه که دانه شوی خنجم که ام بجز ز پاشی شکسته ام بود نشد اشک چو پرکان من ز انقی که بود با خد نک یار مرا چنان عمری خلق بی نصیبم کسی که منع تو از راه خانه ما کرد</p>
---	---

پی نظر شبی وصل یار مرا  
نیم خوش نشیند که او را آه  
زخم از بود بجهت ز کردم  
دو کس حشمت ساعت بهم جویم  
پیرم نمیشد از سپاه نیست  
بکار خویش فرمانده ام نیست  
همیشه حرف پیغمبرم بخاوش  
بانقده که ده از زمین سنیدم  
اراده پندری دور دلم نیست  
بخم نمخت سپاهم از دلم نیست  
کریست شامم مکر پاری چرخ  
حکمران که ندیدم را آسمان دور

چو شمع پر شده تا منرا شمع  
کدشتن سز زلف کوشش مرا  
چراغ بر نمید بکس نشیند  
زمانه زد کس در میان کاه  
حلاله کرده ام از بر کف دست کلاه  
چاکله با کمر بخت ناخن کلاه  
نشسته چند زخم خون گام خم  
جولاله بر سر نمخت سیه زخم کلاه  
شکسته است دلم تا باشد دلم زخم  
که نموده چو دندان کرم خورد  
ز بس شاد و بگوید دلم زخم  
کس از لپک نمیدار چهل زخم



بزرگ کون فرسید کاش	تمام خاک بر سر جو نودیدگاه
جمعی اوستی از نوسید کاش	بسر جلال نورست کاش
خدا علاج چسود ان کند و گزیند	زبان شان بریدن نشود
خبر رسید بشمن کاش	ز داغ به شده داریم چشم
ز کبرسم و ز ارباب عصر	جو مای از دم خود فرسید
همیشه بر خدوم از دورنخی مردم	چنانکه دیده ز حال سفید
فریب چرخ مشعبه مخور که از سر	پری دند خاک از ماه و نوک
کسی صاحب بخت سید بود	که لاله جبره دار و غیره
اگر بر بر خور و چو برن شمشیر	بسوزنی غرمتین بن ماز
نزار خرم از کوه مشیت	که بر منیکرو از من کشتی
نظر کعبه من کن نه طالع پشم	زبان تنخ در زینت و بفس
مرا به بست که خواند دل و منید	ز چشم که جسم از حلقه در

نوزاد لب جوئی شیرین  
که برده بود ز لزل قعر شیرین  
ز طعن خصم کجا میگرخت شرم  
که گریز گاه فی بود نام حضرت شاه

علی پوسی جعفر که در بحر و درش  
ز آسمان برسم فدا و اندوخته

شنش که کند کار آب مروا  
خیال که ترغشین دیده بخواه  
ز موج باب تو یک تپم از زوگدا  
که در شای تو یابد بصر تضرع  
قدح مهره سپح بر زبان  
موزنی که نکوید علی و علی  
جو خنجر تو بدیرای حشمت  
نیافت جرمی کسی خواهی شناس  
چنان عدل تو با هم مخالفان  
که داغ سینه زهر هم نمکد اگاه  
جوید خنده تیغ که در شکست  
به خرمی طلبه پس ز برق بکاه  
اگر چه عایم از جرم خویش نموم  
که پستی عفو تو ام کش خضر گناه  
خوشم ضعیف که ز دین بکنم دم  
که پر طحال بود در گشت ز تشنگی

چه حاجت به نار حال تنه  
پس من شید غنا که میا محل دست  
پس ترا که اینست چشم دشمن تو  
مب عا تو با خرج که روستیا  
تو سور که ز رشک تو خیمیت

بود ضمیر تو از حال قد سپیان  
که خبر حکایت آئین نغیر و از فوا  
جو دیده قلم آورد و باد اسپا  
بمخ جون تو کج صفا و دود  
سرای امتیاز شد زاده و دود

مگر چنین نبود با اشنا که  
یک آرزوی دل تو حاصل نشد مرا  
چون ناکه که آمد از آسوی چرخاک  
سج آفرید عفت و کارم بربا  
بزداغ عشق تو که دلم را کشف کرد  
کوته نشد خسرست بالای ناک

پرو ن چرا منی مرد از کار و کار  
کردیده در دلم ز تو صدمه عا که  
مسر جبارونی موتی ناک  
از کار من مگر کشتا چند کرد  
نشیده میچکن که بود و شکار  
چند آنکه خور و پرشته امید کرد

پسته پست چهرت لعل تو دلم  
 تابسته شد بوی تو دلم شکسته  
 که شکستن دیده دلم را کسی چه  
 پیر و چهره اگر حسد از من است  
 از نسک اینک سبب بپوشان  
 در بزم دوشناله زار منید  
 سرگشته بودم امید من  
 در چشمم آنکه باکره زلف است  
 ناکرده جای دل شمع زهر  
 روزی که بوی پریشانشم شنو  
 من بیکای جویم و معشوقانم  
 پایانش شکوه شب بزم اندید  
 چو لاله آرزوی منی بل مار سپا کرد  
 زلف تو باکره بردار نکا کرد  
 کی با چنین آینه بود آینه کرد  
 که بزودم جو رسته پوزن با کرد  
 پهلوسه کن زنی بود با کرد  
 شد در کلوی فی زخا لاله کرد  
 اما نیامستم که گرواش کرد  
 که در محراب اندارد و دوا کرد  
 چون غنچه کشته قابل شود بنا کرد  
 نکشود و بود غنچه ز بدست کرد  
 آنکند و در میان من و جا کرد  
 این قصه ماند در دل در جنب کرد

چندین شامیخرو و نود و پست ایوم	کر زلف خویش از نذر شاکره
اول طلاق نامه را نوشت و داد	روزی که بست رشته ماعتد باکره
بختار بے قانع و اهل دروا	در کار و جلد و جوهر پس بر صد کرد
بند پست کار با بکره کی ضایعیم	گیرند اگر بختیست که مرز ما کرد
کرستیه ام تویی بود از عقد و پست	بار و برای مرج صدق از تو کرد
بر رشته امید هم از نا امیدیم	باشه شکسته ز کمر از کمر باکره
دل صد نزار کار مرا پیش کرد تو	اما کرده کار و دم را قصه کرد
مگر که خواست بر سر من میانخند	از بخت مرشد و خیال مما کرد
انگشت را حیل کمن من زیر پست	نخوده کس رشته با نخت پاکر
رنگم ز بسکه بر کرده کار پس فاند	پهلوی بدم ز سپه یوریا کرد
پاکان کار بسته شایعند	بر رشته بنشین گمشته تا کرد
آخوره و بیاد که اسبای نگار	چون غنچه ز گنبد بندر صا کرد

پوسته پست چهرت لعل تو دلم  
تا بپسته شد بوی تو دلم شسته  
که خنک کنی دیده دلم کسی چه  
پرو چم اگر حسد از چشم تو  
از نسک اینک سبب بپوشم  
در بزم و دشمنی زارم آید  
مرکز بزم و دشمنی امید من  
در چشم آنکه با کوه زلف آید  
نا کرده جامی دل شخم زخم  
روزی که بوی پریشانی من  
من نه کجا جویم و معشوقی گم  
پایان سکوه شب بزم اندید

چون آرزوی می بینم با سپا کرد  
زلف تو با کوه بر و از کانا کرد  
کی با چنین آینه بود آینه کرد  
کز بزم و دشمنی بپوشم  
پهلوی تو بپوشم زنی بود با کرد  
شد در کلهی تو ز خال تو کرد  
اما نیامستم که کوه و آینه کرد  
کوه بپوشم از دود و آینه کرد  
چون غنچه کشته قابل نشو و نما کرد  
کوه بپوشم و غنچه زبده کرد  
آینه کشته در میان من و آینه کرد  
این قصه ماند در دل و آینه کرد

چند من شایخ و نورو پست لوم  
اول طلاق نامه نوشت و داد  
یختا و بے قانع و اهل دروا  
بند است کار با بکره کی رضا شوم  
کرشیه ام تنی بود از عقد و پیش  
برشته امید هم از نا امیدیم  
فل صد نمراد کارم پیش کرد و جو  
که که خواست بر سر من بیاختند  
اطهارا احتیاج کن من زیرو پست  
رنگم زیب که بر کرده کار پس ناند  
پاکان کار بسته شایخند  
آخو و و بیا که اسبای نگار  
که زلف خویش از نرنگ بر شاگرد  
روزی که بست رشته ما عقد با کرد  
در کار بدو و جو پس رسید کرد  
کینه اگر بقتیت کو سر زما کرد  
بار و برای مرجع صدف از نو کرد  
باشد شکسته ز کمر از کمر با کرد  
اما کرده کار و دم را تصف کرد  
از بخت من شاد و بیال حاکم کرد  
نخوده و کین رشته با بخت پاکر  
پهلو کو به دم ز سپه بود پاکر  
برشته هم نشین گشت پاکر  
چون غنچه ز کسند بند و صبا کرد

مرقطره راز و نیاز که در حبس کرده	راغنی شد بقعه کرد این
بر رشته ام ز آبله پایا کرده	باریک شد خورشید پوزن <sup>ضعیف</sup>
شد بازبان من جوهر من آشکاره	شکر حلا که منع فغان منجید
در کار پس میا و چمن ناز پا کرده	یک عده پیش قیامت یکبار گشته
بر روی هم ز بسکه زدم عا کرده	در سر کرده جو غنچه مرخص گشته
بر رشته ام بود جوهر خوشنما کرده	مر عده و او کار مرا نیست در
ناخن نم تیره کنم چندان کرده	تا جی با پستار و نغمه بود جل
بهر کس نیست بنیشتن تیره جاکر	و تم منجید ز تعلق و فاش
دارد بند روح شکسته با کرده	بس که سر نشسته که غواص خاطر

سلطان شرق و غرب حسین بن

کر لطف او گشوده شد ارکان کار

نیش نموده در گوی سنه گز	نفس کشیده از جگر صمد <sup>نفس</sup>
-------------------------	-------------------------------------



از لطف تو ز کار اسپران بسا  
بر باد و او خشم تو متران کش  
فرمان اگر منع حواش کنی شود  
شاید جو یا دتش لب کرمانه  
خواهم ز فیض لطف تو شمع بود  
از خون دل ز چهرت بده او کز  
قدسی بطرز تازه شامی کند تا

چون غنچه بشکند ز نیم صبا کرده  
دارد جاب بر سپر باد فکاره  
طوفان نوح در رکاب بر ملا کرده  
در کام خشمش کز شود آفتاب کرده  
کار مرا که عهد قدسیت با کرده  
صد و جلده کشته درین هر با کرده  
یارب نیتش بنیان شنا کرده

بگردم ز خاک انیسک چه کردانی  
که بر دوپست بخون ای کیسه  
مس از تو سیج نجستم چرا شدی دمس  
باشقام حبیبی که دردم کند ز

جو اصاب مراد لباس خیر  
که پشت دست نمایم از پشیمانی  
دست جو زنجیر کردم دلم چه بجا  
منه را ز بار بخون دلم کردانی

عجب دامن کنه آتش کپنی	تخم پرشته آب و گل خلیل و فاپت
جو چشم کور پروان خط و دیوانی	ز روز تیره من سپهر و ناری
کیتن آب دهنه از گلوی برآید	بخون طپیده و از طلیحان جام
که کار خویش گذار فیضی بلی	نبرد را و بجای خرد و همان شب
من با بر منی رغبت از سینه فانی	منه ز کج قامت قد مجمل آن
بشعله را بطبعیم نه قرب سطله	جواله خوار کرد و غنیز کرد و داع

شدم جو ذوق کنه پایا نیست  
ز دم خور لب تان خجسته یسا

زین اسیر منی خواه و نه سیکانه	شغل عشق سرور کس سچکارم
قدم محشم تر م سکه دار و ازانی	بر چه دیده حسن عشق با ی خج
که داعنای دم سیکند نکللی	ز حسنه نکینش و خیر و دم
پی وصال تو کرد و دلم نباردانی	جوشنی که متعینه آفتاب و

صد آرزو بدل مسر خاتم از دل  
 دلم نه از مساز زیاده در پیر دست  
 جزو لغت خود به پریشانیم بر پیا  
 به عشق فاخته گردید نام پسند  
 ز شوق ناله تنهای گلشنی است  
 فراق دست پسندید از غبار  
 جویض ده زلفاره تور زور مسا  
 ز بس احاطه سودای زلفه کرد  
 قیاسم بهر آورده شیون بلبل  
 نکرده سجده خوابان کشن زهر  
 زمرغ زلف و لطمه چنان پرستیا  
 تمام حیرتم از پی بریده مهر  
 که روز وصل تو شد پایال حیرانی  
 یکی غایب بجای خود از پریشانی  
 که جبع اگر شود دم دل کشم چنانی  
 چرا تو قدر گرفتار خود نمیدانی  
 برون جو صله طایران تلبلی  
 که سچکس پسندد به شمع جانی  
 کسی که سر سر بویش کرده مرگانه  
 جو غنچه جبع بود در دلم پریشانی  
 ترا که گفت که کل بخارم افشانی  
 از عضوهای کبر بر سر هست پریشانی  
 که نینچاش نشود جبع از پریشانی  
 که چسب صبح چنان میداد پریشانی

چنین که صبح چادرت منور است

بستر

بدان بندگی شد ساد و پیش

شید و پس که از خاک و فضا اش

بشرق غرب و دهر و صفائی

ز دل بل توانه شاهان خیا

سوی نفس و پس نمیتواند

جهان وصل تو کرد و اینجا معبود

اگر بطن خود تو آتش افروز

بی خراش و طهای سخت بنجوان

چو در اخط نزاری پر از نطق

ولای پس نشو و جمع با محبت تو

قضا را پایت در تصویر آتی بر داشت

نخدر مانده جز زین بگردش و سخن

پس اگر ز درت سر کشد زور با

از عکس تو پراش و پنهان

در آن یار که خفتش کند کلبانی

که رفت از دل عشاق سهم دیر

کند بجای شرر مشک که فشان

خیال جو مستی تو کرده پنهان

بر وی صفی تن آنکه جو شرخانی

بر منی شوان کرد با سلیمانی

ز ناز نام نهادش کهرانی

پس اگر ز درت سر کشد زور با

تا مریمت اندیشه ام که چون کند	رفع دست در تور شقای امکافی
بدوست تو بر شو و بخت جرخ	کرا کینه تواند نمود پسندانی
شود بر منده تن تو در ولایت خیمه	لباس یک پوشید پس بجای
کمی که عرض ز کی کند جلال تو	کشد سپهر خجالت ز شکستدانی
اگر نه غمگنی برخد بک بکارا	چگونه در دل شک حسود کنانی
چگونه لطف الهی نماید از نو که است	غمی مانده است ز فیض سنجانی
مر اید و خط پر زشت روشن	بر آستان تو از عشای شانی
اگر چه زادن در ایت مر زنج	منور طغنه کشد خست اگر از بجانی
ز حادثات تضاد قدر بود این	کسی که خط تو اش میکند نهبانی
فلک باب دمن لکه کرد چپارش	جو پیش ای تو ز و ماه لاف زبانی
کند بجان هدوی تو نشتری ز چپ	رگی که در بدن حشمتی کرد شیرانی
که اگر متن چپ چو دولت تو	نمشد دست ملک ز سجده آردانی

پس بر آفتابی مستلزم حدت	پرست گشتی شمع از متاع خیر است
جوشد لطف تو بر خوان من شکر است	پسزد که بال ملک یک کند کمرانی
خلاف عادت اگر اقصا کنند	تواند از دل من در شد پریشان
سجود خاک درست کم سپادت بی	چه مانع است دلم از شکر پیا
ز درک کند کمال تو کرده اند آوار	بنوعی شمع اشرافی و جویبار
من از کجا یوح تو را چو سیاه است	یکی میوه که آید ز قطره عانی
چو دوح تو چون من باد تو کند	اگر ز شبیره آید ز نزار دستان
زمانه سپ که دوری نچنانی ظلم است	جو کل زند بربش بدان دلی
پنجم ز شکر نام بر که کوه من	جو امانت نه درایت و ذکا
مباش عسره که رای می سخن	پسب رسد کهرت ابا زنی
دست پست زنده اند از چرخ	که در حضور من از شرم لب نچای
چو خشم طغنه زند من شناس بر دایم	از دنگسند نیک و من نیک

<p>             ز احتیاط سخن در با پس میگویم              ادب شاهان ای قدسی این چه جوهر است              شاید مع سبکال تو ام چه غلام              روا د ار که پر مرد و باشد م کل طبع              مرا د طلت نخت انجان ار که مهر              بعد من ار کنه نیسان غم تو ام              کریم را شوان شیوه کرم خست              همیشه تا که رسید حرف ثانی اول              مرثانی تو بر سر سخن مقدم باد         </p>	<p>             ذکر ز لازم آشت عیان              بطعن خصم چه پروازی از شاخانی              زبان محرف غلافی ذکر بهانه              بعد تو که کند خار خشک ریانی              برو بعاریت از من چنین ببار              بشوز روی امیدم غبار عیانی              بر اخیل که و اند طریقی مهانی              بکوش ستیان صبار ارکانی              چن که آمد و اول مقدم ارانی         </p>
--	---

<p>             تا سوتی تو ام که ذکر استنای              یکتا دلم و دشمنی اطر انگشای         </p>	<p>             پیچون مسلم سو کند مرمه پشای              در کل حوصبا بوی تو میگردد ای         </p>
---	--

چون پست خیار از بدن اندیشه	دستی که برآید بد عاقبت ریاست
شادم که بر کم نشود شاد و دل غم	و اندک بر کم از تو مرا نیست
گویا ز ازل قسمت خاکستر من شد	کز آئینه غیر کند ز کم نیست
دست غلج شبیه و کوشش عالم	هر کس که جویند کسند مرز و دلم
سپیده سخن که ز خوشبختی نماند	مستاز شب از نوع خود استواری <sup>خطای</sup>
و عشق فریم در از لطف که دلم	چون مرا جری کاش نیست
یاد آیدم از نسخه روح شده دلم	بر کس کلت خطا کند غایب نیست

دینا جید و یوان کرم شاد و ولایت

کز خیل که ایان بدش حاتم طای

لطف حق موافق کند اصداد را	سیاه و کوشش کز اسوای
چون پایه دو داری تو پیر تو	حکم تو بود خضر و حکم خدی
از رای منیر تو بهر جا که رفتی	مشور شود و غور شد لغای



جایی که کند جو تو ز در طبق عرض	از پس که شود تازه زار شکفتن
بخت پیش نشو کند ازین	گر خشم تو چون آید کند چرخ
معراج قدم که نخند دوشنی	بت در هم کعب کند غایب
آوازه علم تو محب را که رسیده	کو از پس کی باشد شربت بسیار
چون پس من غنچه ز شکلی در دلم	گر برین قدر تو کند خجسته
از صاعقه قدر تو لرزیده رسن	چون ز آله فرو رخت ابرام
از روز که از نیستی کی کرده مهر	کردند سپیه بوش و جلیلی
از پس که رود کرد در آن مهر کباب	در دیده خورشید کند نور بسیار
کله از و غار از کل تازه کند	بر غنچه دلم با جو کند تیر صبا
اگر شسته ز بس شنگ صمد علم	در چرخه خرد بار در مرغ مو
دریای پستیز تو در آید بطلایم	چون موج کشی تنغ و در العزم
از ضربت شمشیر تو چون بار صبور	در زخم که نبرد تن کردان و جان

صدیر ز یک خم کشم بچون	کر پشت خواستی پر کنده گشتی
از کنه کرده در دل بخواه تو کند آ	پکان قنناش شده در غده شمشیر
در معسر که رزم تو مرا کشید	چون شمع جسد جان بسوزد
بر جرج بود پای به خواه بوسین	از روز که بانیروز خاکش بر
آسود ز صده در و یک ضرب دشمن	هم زخم زد و تن جویم که دوا
در زخم خدایک تو کند کار قتل	سکام غضب خواستی اگر لطف نیک
شکرست مرا فرض بر نیک کشم	کر پستی اندیشه دلی بر کنی
بر سفره این در بران از کی من	دستم کند کنگی دیای عصای
غضای سخن در قفس خفته	در ملک تیزی که کند جند می
ایمن شواز دشمن اگر دوست نماید	هرگز کند زمر کیا همه
بر جایزه مح محو کشن دشمن	مرا تو شایا که کند غلظت
تا پست نبان و منم در روز با	مح تو که دارد وصل ایمان

سزیم چو کرد اسب ز سپهر کردی	نیست بنام صید با خطا نماند
پیر نوشتی که با ما دوزخ چو	پس ناخن کشید که از پستان
عشق اگر با جبین پرده و دم میکشد	سز آینه روشن شود و آینه
پیر انجلی من در صبر جاسوس	ز آنکه میستم خلف و ده پستان
آنکه بردن زخم تیر طاعت	دشمن از پستی سین زنی چکان
توبه اخنه نمی بینی چون شمع	تا بقدرم از گریه کشت در گمان
بل باغ تو ام رخت فریادم	چند در پینه کدال من پستان
کز ریشخت غمت از جگر ابله	خبر از رخ سیلاب هر دو پستان
تا توانان اگر از نرم تو رشده کجا	چشم پاشد غم کند عاز زنی چکان
ابر نیسان اگر از دیده من یابرد	در صدف کو سر سیراب کند در جان
کوکن تیش پندنی و دجانی در با	عشق با بود و نبود پست پستان

دشمنی بخت بر بخت پیوست	که خون او دود یوانه خط رخسار
منم آن شاعر سپاس که جوایم سخن	میخندد و نشینی سخن سحرانی
بد و کاری و من نشوم میدان	گوی خورشید ندارد غم بی گمانی
قصه قبضه شمشیر تو کردم نیا	کوش کن که شک رفتم بر صحنی
بحر و دم نتوان یافت در اشکام	آب کو نر نشیدم که کند طوفانی
ای که کرد و نپسید کاسته طلبی	بر سر سفره خود خواند و پی ممانی
آب و دی و جهان را لب نان	در زبون هر خط خاک خور بارانی
منم از جاه و دیدن کی فضل	که قبا بر بدن غنچه کند زلفانی
ای که داری خبر از داغ دلم هر شب	که بخور لاله کلم بر سر خاک افشانی
چون کف عمر که شد بفر و خاک گدازد	دست من از من شد علی عمرانی

آن علی نام که برد که او صد چو ملک  
 بسته چون شیشه پاست که در با

پیر بزم پیش تو از سرم محبت	چون مسج نفس می کشم از خاک گشت
چون شمع کرم ز خست دیدار کا	جانم بی نظاره دود بر سرم کا
شد پیشه چاکم نفس نازیل	گویا بدلم برده کجا غم چاک
تا جلوه سرو تو رفت از تو بیا	تا حلقه زلف تو بر چنار تو حیا
سرم نهاده تغییر بود صورت عالم	تغیر بود عاقل از ارجاب عالم
خون دایره شکم که بدامن نقش	خونی که کند در دلم آن سحر چنان

دل خون شد و حرفی نشنید از لبم

کردید که در جگر غنچه ببارم

پوسته بزرگ کج قلم راه تو بوم	چشم بیلاست و از پای نمیوم
دخست کل اینکه چو پستی ز نام	خونست نه می ایستد تو می بیوم
از شور شن هر آب که نگرید	گویند چو کین باش منش کینه بخیم
این اند که شد جمع ز تیر غم من	چون شمع شود باز چه حاجت که بشوم

از نمر قیاریست که کند ار که کشد	چون غنچه مهر شکد لاله صبح بوم
سرگزیند و محرم اسپه در محبت	بابو الهو پس دم زغم از حواس
دیریت که سرگشته آن سخن زلفم	عمریت که دلپشت آن شد غمی
کشم به بختش که ای ترک کبشت	در ترک جفا گوش ترک تو گویم

خاکم به من این سخن بود که گفتم  
در دیده باد و میمن کرد که گفتم

آشوب ز سودای کلت نیستم	پیر و ن کن ای ملل شوریده بهرام
منظور کسی در نطق من نیاید	کو تیره کن غیرت پروا چه غم
خرپند توان در نقش من	پروانه پستی شود از دیده و غم
دریکه تا جام می عشق گزفتم	میدل حرم و افغ شد از شکایم
اشب پانی نکم دار و کز	فردا که نباشم چه کشتایم غم
سود شب فارم نه دایکد چو	روشن کند ایام پس ای صبح غم

کز حمت پیوده کس چشم بدین  
کز چشم تو انداخته بسبب دی غم

در دیده من دایره حلقه تمام

زان داغ بود که گشت درون می

طوطی ز من پست لبان طوطی  
و غم که ترا نشاء حیران پند  
بر رسیدم مرغ نامزد مرغ دلم  
این دور سپیای که غم او در پیش  
عادت شده مرغان مرا حوی  
مرغ دلم از رشک ملاکت کشیده  
بجاک از روش افشاده طوطی  
آینا غر حیرت که بود این نش  
تا چشم تو صیاد شد ز انوش  
مشکل که کند زندگی خضر ماش  
چون کار بسیار شکرش  
آموخه چون مرغ بطوف و با

در عشق جانم مرده فی اشک سباد

باد احمد غم لیک غم رشک سباد

بی یاز کسی اسپه کلزار زبنا  
کلزار چکار آید اگر یاز زبنا

جانی زود چسته عشق که انجا	صحت بد و علت پیا زیبا
پکان تو کتم گنیدار کاو کن	خون نخیتم بر مرده و شوا زیبا
سنگام تماشا می برعم زدم چشم	از آینه رسم که گرفتار نباشد
خوامم کرده موی در کار نباشد	تاشانه بکسوی در کار نباشد
تو کلشن این کلشن من مرغ کرمان	باید ز طافات منت عار نباشد

شاش صبر جا که شد صورتی  
آن نیت که بروی شکل کشیده شد

مار بنود سیج غمی غیر غم عشق	کیرم کم خویش و کیرم کم عشق
پنم گذار که بر این نفس من	شرمنده ام از محبت دم بد عشق
بر غای پس بیکم زرم ز جگر	بخت نیثا از پت انعم عشق
چون طلقه زلفیم نظر بر نظر حسن	جون پای نیمه قدم زده عشق
عشاق غرقیده ازین عشق که میباش	تلم بر عشق



سلطان خواستگار علی چو سی جعفر

فرمان ده دیوان قضا شافع مشه

ای آمد چون جد و پدر صاحب لالاک	و غیظ که دست سجده که انجم و ملک
سر دل که نظر کرده خدام در پشت	آلوده کرد و ز سو پس چو نطق
میرپینه که سودا زده مهر تو باشد	چون مسیح مبارک بود بر سر چای
ز سری که در انور تو کرد و غنیمت	که آید جوشاندم از دل و کمر که
مرکز شکست صلی سوز دشت	چون شیشه پاست به و شیشه دشت
آسوده شمارند بیا عاشق خود را	تیر که بعد تو نباشد دل غمناک
دست که سخن کرده تو کردم که در	تقیض حرمست نکست آینه در
استدعیان دست از بد کرد	مرغان حرم را شوان بست صبر

خزم دل انکس که بود ای تمیز

این دهنه وطن سازد و در پای میزد

رضوان صفائی که درین دنیا	پس و حق و کل باغ رضایند
در علم و عمل سپرد او لا یند	در فضل و حسن نظر احسان
از دیده خود آردشان جان بخش	مرکاب بقراض سرشعربان
در دهنه خود پس باکران بشیند	اشوم که پرورد و این آب و شیند
کویند باروی منور در لاشان	عیسی نسیان که قانون شیند
از سایه دیوار تو کسیر بستاند	ایران ناید پشتمن از اقبال شیند
چون شخص خود در مک حرم شیند	چون ریتن آینه صدق و شیند

ای حلقه خدام درست حلقه دین

حقا که در کسب خیر حلقه ندیده

ای دوزخ امیر که از آشی شیند	دازند مسر از تو تنهای شیند
امیدم اگر از تو نباشد که بشیند	من غرور حصیان تو دریای شیند
رحمت بخاری و دوزخ محشر	الطفت بمان که خند پای شیند

ای او پیوسته و منفرد و پیوسته	خلق و جهان را یک پای است
در پرده حیا نشان زنگی	بر در نقاب از رخ پستی
از روز که محبت ز کینه کار شود	خالی کداری کرم جایی است

تا مسکه که بود جام می از خور بخیرد  
کو آتش سوزنده رخسار میزد

خاطرم تو جویند ز من است	خون اثر از دیده داد کشتند
چاره بکشان جرت قیسم	چون کلک مصور بر او تپه است
خطبه که نام تو در آن خطی	چون حرف فطرت از در دل است
آیند غلایک بجنای خلیفین	زوار تو سرگاه بدین و من است
چشم ز غم نمکشانید غریب	آئیده که بر خاک کف پاشی
سنگام تماشای حرم تو غلایک	چون شمع ز ترکاسته در دیده
نور از در و دیوار حرم تو توان	پیدا است که نور شدید اینجا

نکاح تماشا می‌میرم تو ملا یک	چون شمع ز تن کاسته در دیده
این مشت ما که گشتا خوان بند	از صد نشینان بر محفل بنیاد

بر خج پسیما بتمای تو کشته  
خضر آب بقا از کف شای تو شسته

بمن خوابی تو ز کفزار کشته	ماشق بهوایی در دست از یاد کشته
انجا که بود و پست میدان کشته	نه و هم نه گمان و نه دیار کشته
مهر و درت را بوطن با و عرق کشته	چون باد شفا در دل سار کشته
دل شربت یی در تو خواهد نه ز کشته	پیار تو از شربت دینار کشته
شاه تو کو اسی جود او مد کشته	بر خج تو دانسته زمر کار کشته
بر خج تو در دست خمر دشت کشته	هر چند که بر دشت اشعار کشته
دانسته ز سیاه که صحرای کشته	در و دل از چپته زانکار کشته
دست که قمت بقولش ربا کشته	این میوه نه خامیست و نه زار کشته

نی فی چه پسم من که کم من تو  
 صبح تو خدا کعبه بتارک و نما

ای غبار آستین سحر و کلا  
 پیوی این مر کجا اتم همین تو  
 میشود حال لم خاطر نشا فرمود  
 حال من تا برقیان و روشن  
 بعد چند ساله در کتبی یکن  
 بعد چندین آشنایی نمیکند  
 کعبه غمخانی شد اشکارا و رخ  
 من کی از بندگان حلقه در کش تو  
 پاوش و ملک فخرم سلیمان  
 از بدایم فردوسی نامه من است  
 شش غنیت سلیمان ز ابو و نمک  
 میتوانم نامه بستن بر پر و کلا  
 شانه کیسویت افند که شش  
 سر و ششم را بر من کرده کردم  
 یکشنبه قتم غلام را بملک شش  
 سپردم غم که با چانه سار و شش  
 دست چندین کس و شش و شش  
 دست خدمت میان و شش و شش  
 دست شش و شش و شش و شش  
 برنج و با جوس افشاده و شش

میرد مین شهرت در گوشه صحرای	پای و اماک شمش چندی ای
اعتبار تیر و نجات هر کجا باشد	کی تواند سیاه را پس کرشن
اینقدر دامن ز اشک خود که نسکام	کرید ام با نوح طوفانز انگشتی
جای خدام و در چشم تمان	کر پیجا آید از جرح چهارم بر

قسمت کردی در خدا دشت و کردار اسلام  
 مدح خدام تو خواهد بود در دوش

باشد از وزی که باز آیم سوی این	روی خود راست پندم بر
باشد از وزی که بر کردم سوی	هم بدان سرعت که سوی دیده کرد
باشد از وزی که باز آیم بکف	بر درستی نخواهد باشم باز
باشد از وزی که چون می خود	پیر کنم از دیده اشک و کرم
باشد از وزی که بار دیگر آید	دیده باشم خویش از
در حصول این مطالب ای	نیست چشم جز بر احسان

می شد هم سپاسی چو دانه از کرم  
با نمیرت شکل است به چرخ  
در نهایت روح مشکون نه خفت  
غیرت صبح تو ام افشاد بر کرم  
بست اگر کار آمد استین کرم  
با جانی صحت غفور ارم  
شال و شانست را از حار و طبع  
عرض عالی کرده انشا الله

که بود و لطف تو با کم نیست از نسیان  
میکنند از خیر کی مسج از دیوان  
چار رکن این مریم برین دعوی  
بر سر مسجده ام منی مانی با  
پای اگر از راه ماند میر و چشم بر راه  
کوهر از جابر انکرم بعد بر کلاه  
اطلس کس و دین دار و قدر یک کلاه  
در نه سینه آنکه جای کل میکده بماند

میکنند محروم ازین که من در این  
جرح خواهد یافتن آن جزای خویش

آن کسی که دیدم رویت جانانست  
حاصل دون بغیر از فتنه و سوب

کر دل من میخورد آنی ز پیکانست  
فیض این بحر مطلق موج نکو پاست

مردن میکن از فکر کردن و نه از قوت  
خارشکم بر سر انگشت من غافل  
در طریقی نامی شنیدم خورجین  
بشکست این ضیاع و غمچه دمی  
پروصال و پستداران خانگی  
نیست آسان از دماغ فیض جانبی  
نکند و خبر بر سر من حکم و برتری  
چون سخن نیست در کتب سخن نگیزی  
بستردن مهربانی بجای دیگر نیست  
آنکه و امر یکیشد کاشی کشی  
قسمت خواهی با کعبه برخواستی  
بی نیاز از دست چرخ و اثری

پیش و ناکند کج کن شدن جان  
آتش موقوف کج نمیکند جان  
بر دمار بازار و دوش و دامن  
باز کرد و کردی خاک کربان  
که گویم را پست شمع خانه نمایی  
این را مخصوص و لقای شایسته  
کردن من چسب زرد کوی برشته  
جوهری نیست بجای لعل کاشی  
این کجای ارضی در خاک ایرانه  
از طریق و پستی غار پاسبان  
قبله من که شاه خراسان  
عاقبت اجاره کوتا پس بلامتی



اول رسید و در آخر شود پست  
رشن از یاد فلک یکبارگی  
نیشه میخندد و پیش جام میفشارد  
چست کرد و ناله شاد و دود  
هم میاد آن کتی تا کی نشیند  
ای که میگوید نذر دگر حق من نماند  
دعی اسپرود شد بسیار بار بار  
بی جام برده کرد و حق تو نام بود  
اشکاف میر چرخ مختلف است  
شکب شیمای کرد و کن بر سر کار  
رام تو انکه و با خود خجسته ای زو  
کرد و من صد پال نیر و خان ای

جوت تو غافل از بار چکر کرد و  
میکس اسینه از دست سنا و انچه  
کی بود در برم زندان چکس  
بر فراز او حسن ز باغ و لاله  
بر سپهر خوان لیسان بهر صید  
در طبع عشق با من مقدم مرا با  
اندکی با من فلک نین شکر کاس  
دوستان می که رازم پیش دگر  
رشته حواری را یک دست می آید  
وز نه من سر کرنی نام شیمی  
دولت ما دید آن شد که آید بی  
کرد و هم خاکش نخت که کافر

کعبه جای گیرد تخته جای گیرد	عشق باز از اول یوانه جای گیرد
حرف نه نقش نمیداند در دهر شرم	قصه کوه جای این افسانه جای
باشد ازانی زاه مجلس ارباب	بر رندان کج شمع نه جای
صورت مجلس نام و سبب در	باد و جای گیرد و پناه جای گیرد
عاقلاً اگر چه جانی شرم نموده	پیش مخون کج شمع نه جای
بهم اسبابی بآسمان هم مست	دام اس صیاد جای از نه جای گیرد
بسکرم خورده بزم اتفاق و	شمع جای گیرد و پناه جای گیرد
مرحی و مقام خویش ای مرغ	کر سبند رکوبه اشخانه جای گیرد
سینه از پیکان و دل سینه و	خانه پر همان صاحب خانه جای
رنگ عشق کج کر از صراط هم	شمع سپید از دل و از جای
شاه اقبال آرایش ازین چرخ	کیسوی نخت بر احوال شانه جای
پرتوی شمع جاز از چراغ طرب	جره زین می برای عالمی محراب

دست غریب میکشد چو شمشیر سال  
شادوی ایران کردنی توانی از او سال  
کو خضر جامه رونقش بیرون از ده سال  
ناله تحلیف مندم پشته زیر عمر سال  
این حاجت خانه پیام زبانی از ده سال  
پشیرین ندانم بویا و منته سال  
پش من خاک وطن تنه ز خون سال  
نخجه قیامت بعد زورم که پان سال  
از دشتی چون فی ثانی لم دیدن شمس سال  
میکشد دستم ضرورت ز غل سال  
بی تعلق باش اگر مردی که در کفایت سال  
بر درجا آندای شیوه های ختم سال

میهم از دامن خاک وطن که دلا سال  
جو شش زن دریا که روی قطره پاش سال  
کو سفره لای شمشیرش مانع با دلا سال  
بر پشته مظلوم و چون شمع سال  
دل پی برده از نجاشیه و دلا سال  
این حاجت حرف مندم خوش سال  
لیک با قیامت کسی از نیازی سال  
از خراسان جانب کابل بر این چاه سال  
سج و تاب در کار خرم تا توانی از ده سال  
ترک فرزند و وطن بر کز بر اچای سال  
زیر بار دست آورد مرد را با سال  
کو وطن من بعد ازین منته سال

<p>             این و محفل انبیا جمیع حجت              پرده بجشایا پیشی آفتاب <sup>نیل</sup>              خلق معنی کنیم اما نیم صاحب <sup>نیل</sup>              داده ام زین نعمه عمری سیاه <sup>نیل</sup>              کافرم که چون آب اشم <sup>نیل</sup>              عقد و صبرم ز بانی آرد <sup>نیل</sup>              ششم را خبر تو کز تو شست <sup>نیل</sup>              نیست امیدم درین <sup>اعمال</sup>              آبا کی در پیر مردم دینی <sup>نیل</sup> </p>	<p>             جند اهل خراسان بر جلال <sup>نیل</sup>              از جمال شاه مکررم بدست <sup>نیل</sup>              صورت جان گشتم اما نیم <sup>نیل</sup>              از پیر و ناله من جلوی غافل <sup>نیل</sup>              مصر با نیای غمگشته <sup>نیل</sup>              ناله و فریادم چشم <sup>نیل</sup>              گشته میراب من چشم <sup>نیل</sup>              چشمم زارم گشته <sup>نیل</sup>              چون قلم بر خیره <sup>نیل</sup> </p>
---	--

پیش ازین ایام استغفار من <sup>نیل</sup>  
 شرمسارم کردم تخت <sup>نیل</sup>

خیره سی پیش ازین <sup>نیل</sup>  
 مدتی بودی که <sup>نیل</sup>